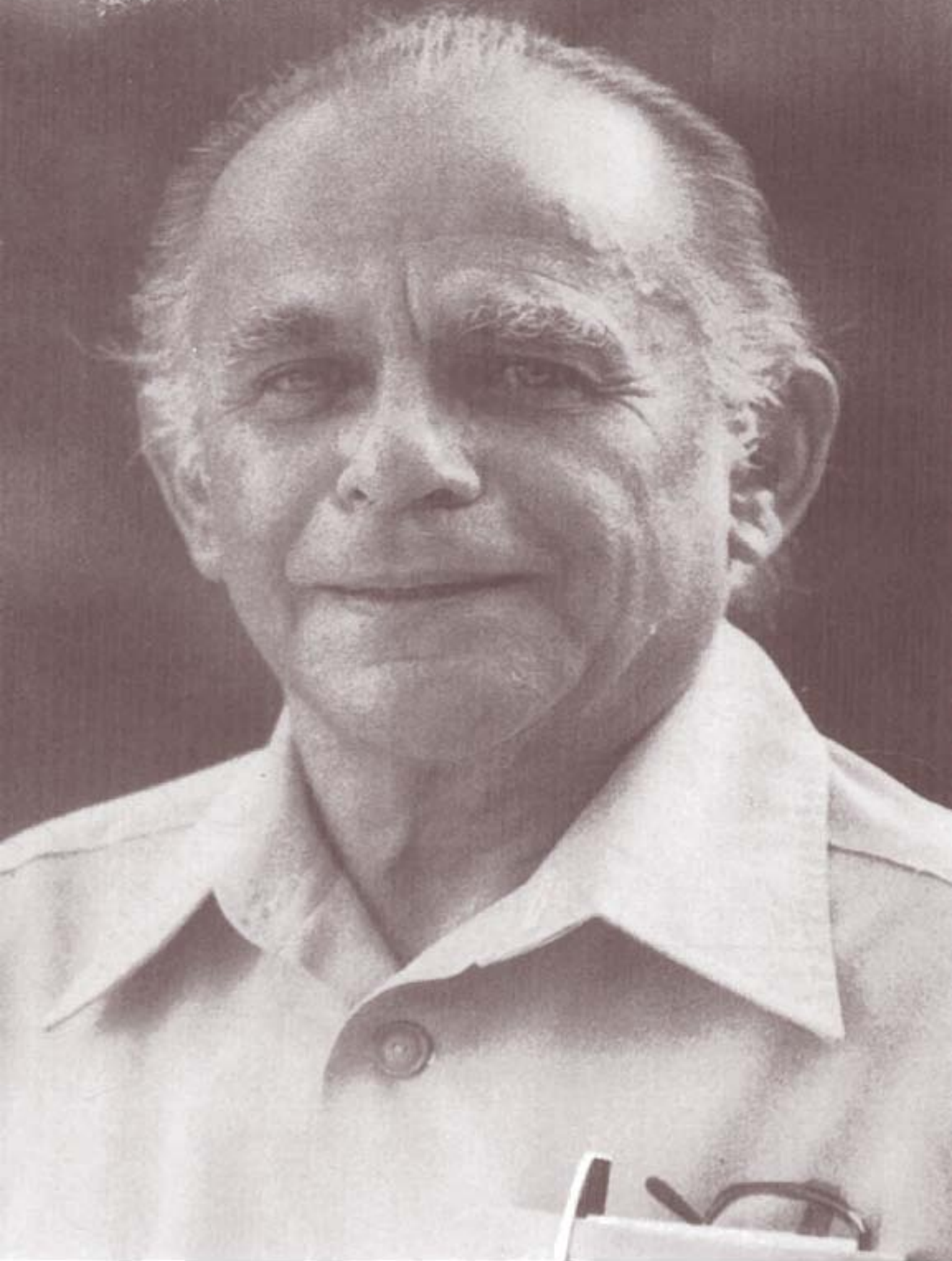


فرید
بهر

ریشه در خاک

گزینہ اشعار





ریشه در خاک

تو از این ریشه خشک تشنه روزی کوچ خواهی کرد و
نکاهت تلخ و فاسده است
دست را خارزار ناامیدی سخت از زده است
غم این نابامانی همه تویش و تو اوست را زتن برده است

تو با چشمان غمباری که روزی چشمه جوشان شادی بود و
پنیک حسرت و فرسوس بر آن سایه افکنده است
خواهی رفت

و اشک من تو را برود خواهد گفت

*
تو با خون دهن تو این جنگل پشزوده را رنگ درخش دادی
تو با دست تپ با آن همه تومان بنیان کن در بنیادی
تو را کوه چین از این خاک - دل برکندن از جان است
تو را با برگ برگ این چمن پیوند پنهان است

*
من اینجا ریشه در خاکم
من اینجا عاشق این خاک الگ اوده یا پالم
من اینجا تانوس باقی هست می مانم
من از این جا چه می خواهم ، نمی دانم

*
تو را این ابر طلسمت ستر بی رحم بی باران
تو را این خشک سالی های بی روی
تو را از نیمه برگشتن باران
تو را تزدیر غمخواران زیا فکند

همه روشنائی گرچه در این تیرگی مانیت ،
من این جا باز در این ریشه خشک تشنه می رانم
من این جا روزی آخر ، از دل این خاک

تو را همواره شوم شغالان ، بنگ بی تعطیل زغان در تیره آورد

با دست تپ ، گل بر می افشام
من این جا روزی آخر از سنج کوه ، چون خورشید
سرود فتح می خوانم

*
تو با پیشانی پاک نجیب خویش
که از آن سوی گندم زار

طلوع باشکوهش خوشتر از صد تاج خورشید است
تو با آن گونه های سوخته از آفتاب دشت ،
تو با آن چهره فروخته از آتش غیرت ،
که در چشمان من و الاثر از صد جام جشمید است

فروردین شری

ریشه در خاک

گزینۀ اشعار

فرود شری



انشارات مروارید

مشیری، فریدون، ۱۳۰۵ - ۱۳۷۹ .

ریشه در خاک: (گزینه اشعار) / فریدون مشیری. - تهران: مروارید، ۱۳۸۱.
ISBN 964-5881-21-8

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی. - قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان: ریشه در خاک.

۸فا۱/۶۲

PIR۸۲۱۱/ش۹۴۱۶

ی ۵۹۳ م

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۴۸۵۵ م

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول ۱۳۸۱، چاپ دوم ۱۳۸۲، چاپ سوم ۱۳۸۳



اسرار مروارید

تهران: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، ۱۳۱۲
ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵ / تلفن ۶۴۰۰۸۶۶-۶۴۰۰۸۶۶-۶۴۱۴۰۴۶-۶۴۸۴۰۲۷-۶۴۸۴۶۱۲

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com

ریشه در خاک (گزینه اشعار)

فریدون مشیری

چاپ چهارم ۱۳۸۴

چاپخانه دیدآور

تیراژ ۳۳۰۰

شابک ۸-۲۱-۵۸۸۱-۹۶۴-۵۸۸۱-۲۱-۸ ISBN 964-5881-21-8

با جلد شمیمز ۴۰۰۰ تومان

با جلد زرکوب ۵۰۰۰ تومان

فهرست

تشنه توفان

۱۹	فال حافظ
۲۱	مادر
۲۳	آسمان
۲۶	آواره
۲۸	کاروان
۳۰	کیمیا
۳۱	یادگار او
۳۴	تنها میان جمع
۳۶	آتش
۳۹	نایافته

گناه دریا

۴۳	ای امید ناامیدی های من
۴۵	آتش پنهان

۴۸	پرستو
۵۰	آفتاب پرست
۵۲	آسمان کی بود
۵۵	دروازه طلایی
۵۷	گل خشکیده
۵۹	اسیر
۶۲	غروب نابهنگام
۶۳	مکتب عشق

ابر و کوچه

۶۷	در ایوان کوچک ما
۷۱	دشت
۷۴	ماه و سنگ
۷۶	ناقوس نیلوفر
۷۸	سرو
۸۳	ابر
۸۶	بهار می رسد، اما
۸۸	جادوی سکوت
۹۰	خار
۹۲	کوچه

بهار را باور کن

۹۹	ستوه
۱۰۲	بهت
۱۰۵	چراغی در افق
۱۰۷	بگو، کجاست؟
۱۱۰	دیگر زمین تهی ست...
۱۱۵	سرود گل
۱۱۹	اشکی در گذرگاه تاریخ
۱۲۲	آخرین جرعه این جام
۱۲۶	خوشه اشک
۱۳۰	چتر وحشت
۱۳۴	کوچ
۱۴۰	سوقات یاد
۱۴۴	کدام غبار...؟
۱۴۶	طومار و تلاش
۱۵۰	نماز شکایت

از خاموشی

۱۵۷	گلبانگ
۱۵۹	رنج
۱۶۱	تاریک
۱۶۳	تو نیستی که ببینی

۱۶۷	بهمن
۱۶۹	راه
۱۷۲	پس از غروب
۱۷۵	راز
۱۷۷	یک گل بهار نیست
۱۸۲	دیگری در من
۱۸۶	اوج
۱۸۸	فریاد
۱۹۱	عمر ویران
۱۹۵	دام خاک
۱۹۷	شکوه رُستن
۲۰۰	نخجیر
۲۰۳	فریادهای سوخته
۲۰۶	حلول
۲۰۹	با تمام اشک‌هایم
۲۱۲	تنگنا

مروارید مهر

۲۱۵	شب‌ها که می‌سوخت
۲۱۷	از ژرفای آن غرقاب
۲۱۹	در هاله شرم
۲۲۱	دلی از سنگ می‌خواهد

۲۲۲	مرگ در مرداب
۲۲۳	در بلندی‌های پرواز
۲۲۴	دریا و خورشید
۲۲۵	خواب، بیدار
۲۲۷	نیلوفرستان
۲۳۲	مروارید مهر
۲۳۴	شعبده
۲۳۶	پس از مرگ بلبل

آه، باران

۲۴۱	با درخت
۲۴۷	هاله هول
۲۴۹	از نور حرف می‌زنم
۲۵۲	آب باریک
۲۵۵	کشمیر
۲۶۰	با سادگان صبور
۲۶۴	فرود
۲۶۹	از دور دست خواب‌رهایی
۲۷۱	تا سراپرده شیرین شکر...
۲۷۴	بر شانه‌های تو
۲۷۶	کمال‌الملک
۲۷۹	تنها، باد...

از دیار آشتی

- ۲۸۷ نسیمی از دیار آشتی
- ۲۹۲ می توانستی کاش...
- ۲۹۷ ارغوان
- ۳۰۰ در تماشاخانه دنیا
- ۳۰۵ نگاهی، یک جهان فریاد
- ۳۱۰ پنجاه و هشت ثانیه پندار
- ۳۱۵ از چشمه تا دشت
- ۳۱۷ در این اتاق کوچک
- ۳۲۰ شیرشکاران
- ۳۲۲ روح سحر
- ۳۲۵ نخستین نگاه

با پنج سخن سرا

- ۳۳۳ خروش فردوسی
- ۳۴۰ پیام آور بیداری
- ۳۵۰ نظامی
- ۳۶۲ همراه آفتاب
- ۳۶۹ حافظ

لحظه‌ها و احساس

- ۳۷۹ از اوج

۳۸۱	سرود
۳۸۳	از صدای سخن عشق
۳۸۵	هر که با ما نیست
۳۸۶	ای وای شهریار!
۳۹۲	آیا برادرانیم؟
۳۹۴	حرف طرب‌انگیز
۳۹۵	مثل باران
۳۹۶	بهاری پر از ارغوان
۳۹۹	هیچ و باد
۴۰۰	ناگهان جوانه می‌کند!
۴۰۲	دل تنگ!
۴۰۴	در بیشه‌زار یادها
۴۰۷	ترنم رنگین
۴۰۹	زبان بی‌زبانان

آواز آن پرنده غمگین

۴۱۵	ناسازگار
۴۱۷	آواز آن پرنده غمگین
۴۲۱	تاج‌سر آفتاب
۴۲۳	بر صلیب
۴۲۶	زمین و آدمی
۴۳۲	کو ... کو ...؟

۴۳۵	شب آخر.....
۴۳۷	سمنزار.....
۴۳۹	پرندگان باغهای نور.....
۴۴۱	گلبانگِ رهایی.....
۴۴۳	دستهای پُرگل اند این شاخه‌ها.....
۴۴۶	آشتی.....
۴۴۷	با قلم.....
۴۴۸	بوسه و آتش.....
۴۵۱	جهانِ شگفتی.....

تا صبح تابناک اهورایی

۴۵۷	مهربان، زیبا، دوست.....
۴۵۹	ستون سهند.....
۴۶۲	رگبار بی‌امان.....
۴۶۷	راهیان مهر.....
۴۷۰	خبر.....
۴۷۴	غروب.....
۴۷۶	روح باران را بگو.....
۴۷۸	شهنامه چه می‌گفت.....
۴۸۲	شهر.....
۴۸۵	گرمای عشق.....
۴۸۷	گلبانگ جهانتاب.....

۴۸۹	با کاروان صبح
۴۹۲	آوازهای شاد
۴۹۳	ستاره و.....
۴۹۵	در دشت آسمان

ریشه در خاک

۴۹۹	نیایش
۵۰۲	آفتاب و گل
۵۰۴	رساتر از فریاد
۵۰۵	تشنه در آب
۵۱۱	بسته
۵۱۳	یک نفس تازه
۵۱۶	غیر از مهر تو
۵۱۷	در آن جهان خوب
۵۲۱	ریشه در خاک
۵۲۴	امیر کبیر
۵۲۷	بادبان بر کوه
۵۲۹	درخت و پولاد
۵۳۲	در آینه اشک
۵۳۶	از ما با گذشت یاد کنید
۵۳۸	چهره ایران زمین
۵۴۰	پارسی

۵۴۳	صد هزاران جان
۵۴۵	یادآوران
۵۴۷	کودکان و درختان
۵۴۹	ناتمام

یادداشت

فریدون مشیری، اندیشمند و شاعر توانا. با پنجاه سال تلاش پیگیر در ادبیات ایران. برای ترویج انسانیت و فرهنگ بهتر زیستن نزدیک به دو سال است که از میان ما رفته است.

او که همیشه در شعرش حفظ ارزش‌های نیکی و مهر را به ارمغان آورده است، همواره با این جهان بینی که می‌توان دوست داشت و بهتر بود پیام خود را با مضامین گوناگون در قالب شعرهایش با کلامی ساده و روان سروده، و چاره نجات بشریت را در طی توجه دادن مردم به نگرشی واقع‌بینانه، با فکر کردن و تلاشی عاشقانه در زندگی با ترک کینه‌ها، و همیشه با امیدواری می‌داند.

کتابی که پیش‌رو دارید گزینه‌ای بوده است از اشعار منتخب پنج کتاب و همچنین بخشی با نام تازه‌ها (چاپ اول ۱۳۶۴ - چاپ دوازدهم ۱۳۷۸). اکنون بنظر می‌رسد در چاپ جدید کتاب، این گزینه باید مجموعه‌ای از شعرهای دیگر شاعر را که از آن سال به بعد انتشار یافته است، نیز دربرداشته باشد. همچنین برای گردآوری در کلیات و افزودن گزینه‌های دیگر به آن، برگزیدن نامی برای بخش تازه‌ها که در سال ۱۳۶۴ چاپ شده

بود ضروری می نمود.

با توجه به اینکه شماری از اشعار میهن دوستانه فریدون مشیری در آن زمان برای نخستین بار در بخش تازه‌های این کتاب به چاپ رسیده بود، نام یکی از اشعار جاودانه او «ریشه در خاک» را به این بخش و این کتاب اختصاص دادیم.

با وجود مجموعه‌هایی که در طی این سال‌ها از او به چاپ رسیده است، تا حد امکان کوشیده‌ایم که این اشعار از مجموعه‌های چاپ شده دیگر که خود برگزیده‌ای از کتاب‌های اولیه بوده‌اند، نباشند.

به عبارت دیگر بخش افزوده در این گزینه، برگزیده اشعاری است که در گزینه دیگری نیامده است.

بابک مشیری

مرداد ۱۳۸۱

فهرست کتاب‌ها

- ده شعر از کتاب تشنه توفان
ده شعر از کتاب گناه دریا
ده شعر از کتاب ابر و کوچه
پانزده شعر از کتاب بهار را باور کن
بیست شعر از کتاب از خاموشی
پنج شعر از کتاب با پنج سخن سرا
دوازده شعر از کتاب مروارید مهر
دوازده شعر از کتاب آه، باران
دوازده شعر از کتاب از دیار آشتی
پانزده شعر از کتاب لحظه‌ها و احساس
پانزده شعر از کتاب آواز آن پرندۀ غمگین
پانزده شعر از کتاب تا صبح تابناک اهورایی
بیست شعر با نام بخش «ریشه در خاک»

از کتاب «تشنه توفان»

فال حافظ

مادر

آسمان

آواره

کاروان

کیمیا

یادگار او

تنها میان جمع

آتش

نایافته

فال حافظ

درآمد از در، خندان لب و گشاده جبین
کنار من بنشست و غبار غم بنشانند،
فشرد حافظ محبوب را به سینه خویش
دلم به سینه فروریخت: «تا چه خواهد خواند!»
به ناز، چشم فرو بست و صفحه ای بگشود
ز فرط شادی، کوبید پای و دست افشانند

مرا فشرد در آغوش و خنده‌ای زد و گفت:

«رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند»

هزار بوسه زدم بر ترانه‌ استاد

هزار بار بر آن روح پاک رحمت باد

مادر

تاج از فرقِ فلک برداشتن
جاودان آن تاج بر سر داشتن

در بهشتِ آرزو ره یافتن
هر نفس شهدی به ساغر داشتن

روز، در انواعِ نعمت‌ها و نان،
شب بّتی چون ماه در برداشتن.

صبح، از بامِ جهان چون آفتاب،
روی گیتی را منوّر داشتن

شامگه، چون ماهِ رویا آفرین،
ناز بر افلاک و اختر داشتن!

چون صبا در «مزرعِ سبزِ فلک»
بال در بالِ کبوتر داشتن

حشمت و جاهِ سلیمان یافتن،
شوکت و فرّ سکندر داشتن.

تا ابد در اوجِ قدرت زیستن
مُلکِ هستی را مسخّر داشتن؛

بر تو ارزانی، که ما را خوش‌تر است
لذّتِ یک لحظه: مادر داشتن.

آسمان

نغمه‌ خاطر نواز مرغ شب
کاروان ماه را همراه بود،
نیمه شب‌ها، آسمان را عالمی ست
آه اگر این آسمان بی‌ماه بود!

از جهان آرزوها بوی جان
برفراز باغ دامن می‌کشید،

از بهشت نسترن‌ها می‌گذشت
بال خود برگونه من می‌کشید؛

اختران قندیل‌ها آویخته
زیر سقف معبد نیلوفری،
کهکشان لرزنده همچون دود عود
می‌کند در بزم ماه افسونگری

رازهای خفته در آفاق دور
در سکوت نیمه‌شب جان می‌گرفت!
پر به سوی آسمان‌ها می‌گشود
دامن ماه درخشان می‌گرفت

خوش‌تر از شب‌های مهتاب بهار
عالمی دیگر کجا دارد خدا؟
عالم عشق و امید و آرزوست
عالم تنهایی و اندیشه‌ها،

در فضایی روشن و بی‌انتهای
راه سوی آسمان‌ها باز بود
چشمه نور و صفای ماهتاب
روح من دیوانه پرواز بود.

نیمه شب بر عالم افلاکیان
با دلی افسرده می کردم نگاه
همچنان در پهن دشت اشتیاق
کاروان ماه می پیمود راه...

اشک حسرت چهره ام را می گذاخت
دیگر از غم طاقت و تابم نبود؛
زان که در این کوره راه زندگی
آسمانم بود و مهتابم نبود

پرده جانکاه ظلمت را بسوز!
ای دل من، شعله آهت کجاست؟
جانم از این تیرگی بر لب رسید
آسمان عمر من! ماهت کجاست؟

آواره

نیمه شب بود و غمی تازه نفس
ره خوابم زد و ماندم بیدار،
ریخت از پرتو لرزنده شمع
سایه دسته گلی بر دیوار،

همه گل بود ولی روح نداشت
سایه‌ای مضطرب و لرزان بود،
چهره‌ای سرد و غم‌انگیز و سیاه
گوییا: مرده سرگردان بود،

شمع خاموش شد از تندی باد
اثر از سایه به دیوار نماند!
کس نپرسید کجا رفت؟ که بود؟
که دمی چند در اینجا گذراند؟

این منم خسته در این کلیه تنگ
جسم در مانده‌ام از روح جداست؟
من اگر سایه خویشم یا رب!
روح آواره من کیست؟ کجاست؟

کاروان

عمر پا بر دل من می نهد و می گذرد،
خسته شد چشم من از این همه پاییز و بهار
نه عجب گر نکم بر گل و گلزار نظر
در بهاری که دلم نشکفت از خنده یار؛

*

چه کند با رخ پژمرده من گل به چمن؟
چه کند با دل افسرده من لاله به باغ؟

من چه دارم که برم در بر آن غیر از اشک؟
وین چه دارد که نهد بر دل من غیر از داغ؟

عمر پا بر دل من می نهد و می گذرد
می برد مژده آزادی زندانی را،
زودتر کاش به سرمنزل مقصود رسد
سحری جلوه کند این شب ظلمانی را؛

پنجه مرگ گرفته ست گریبان امید
شمع جانم همه شب سوخته بر بالینش،
روح آزرده من می رمد از بوی بهار
بی تو خاری ست به دل، خنده فروردینش

عمر پا بر دل من می نهد و می گذرد
کاروانی همه افسون، همه نیرنگ و فریب
سال ها باغ و بهارم همه تاراج خزان
بخت بد، هر چه کشیدم همه از دست حبیب

✱

دیدن روی گل و سیر چمن نیست بهار
به خدا بی رخ معشوق گناه است گناه!
آن بهار است که بعد از شب جانسوز فراق
به هم آمیزد ناگه ... دو تبسم! دو نگاه!

کیمیا

از گل فروش لاله رخی لاله می خرید
می گفت: بی تبسم گل، خانه بی صفاست
گفتم: صفای خانه کفایت نمی کند
باید صفای روح بیابی که کیمیاست
خوب است ای کسی که به گلزار زندگی؛
روی تو همچو لاله صفا بخش و دلرباست
روح تو نیز چون رخ تو با صفا بود
تا بنگری که خانه تو خانه خداست

یادگار او

روزی که با منش سخنی جز وفا نبود
محبوب من، به من، ز وفا داد یادگار
گلدان میخکی به دل افروزی بهار
شاید بهار نیز چنان باصفا نبود

میخک نبود، آیت روی بهشت بود
هر برگ آن ز لطف و طراوت حکایتی

گل‌ها، همه به دلبری و حسن آیتی
هر گل به دلربایی اردی بهشت بود

خرداد و تیر و آذر و سرمای سخت دی
پیوسته غنچه کرد و درخشید و باز شد
دل از بهار و باغ و چمن بی نیاز شد
هر غنچه داشت غنچه زیباتری ز پی

می کرد جان مواظبت از یادگاریش
دیگر نمی کشید مرا گل به بوستان
عمری چراغ خانه من بود و دوستان،
در حیرت از مقاومت و پایداریش

*

پیمان شکست یار و به عهدش وفا نکرد
من انتظار عاطفه از گل نداشتم
آواره سر به کوچه و صحرا گذاشتم
غم، با روان من چه بگویم چه ها نکرد!

افسوس بر جوانی و بر زندگانی ام
اندوه زندگانی ام از یاد رفته بود
اندوه من، جوانی برباد رفته بود
دیگر چه سود زندگی بی جوانی ام؟

دیگر ز فرط رنج نمی رفت پای من،
بیچاره هر که گشت فدای وفای خویش
آزرده خاطر آدمم اندر سرای خویش
در روی میز، آه چه دیدم خدای من:

در سایه روشن غم و اندوه شامگاه
در زیر نور سرد و غم انگیز ماهتاب
در تنگنای حسرت و نومیدی و عذاب
در دامن سکوت عمیق شب سیاه

پژمرده تر ز بخت من و روزگار من
پژمرده بود میخک من یادگار او
افسرده چون خزان گل همچون بهار او
افسرده تر ز من که خزان شد بهار من.

تنها میان جمع

آن که آید ز دست دل به امان
وان که آید ز دست جان به ستوه
گاه سر می نهد به سینه دشت
گاه رو می کند به دامن کوه
تا زند در پناه تنهایی،
دست در دامن شکیبایی

غافل از این بود که تنهایی
سر نهادن به کوه و صحرا نیست
با طبیعت نشستنش هوس است
چون نکو بنگرند تنها نیست
ای دل من، بسان شمع بسوز
باز «تنها میان جمع» بسوز

آتش

کاروان رفته بود و دیده من
همچنان خیره مانده بود به راه
خنده می زد به درد و رنجم اشک
شعله می زد به تاروپو دم آه!

رفته بودی و رفته بود از دست
عشق و امید زندگانی من

رفته بودی و مانده بود به جا
شمع افسرده جوانی من

شعله سینه سوز تنهایی
باز چنگال جانخراش گشود!
دل من در لهیب این آتش
تارمق داشت دست و پا زده بود

چه وداعی! چه درد جانکاهی
چه سفر کردن غم‌انگیزی!
نه فشار لبی نه آغوشی
نه کلام محبت‌آمیزی

گر در آنجا نمی‌شدم مدهوش
دامنت را رها نمی‌کردم
وہ چه خوش بود کاندرا آن حالت
تا ابد چشم و ا نمی‌کردم

چون به هوش آمدم نبود کسی
هستی‌ام سوخت اندر آن تب و تاب
هر طرف جلوه کرد در نظرم:
برگریزان باغ عشق و شباب

وای بر من، نداد گریه مجال
که زخم بوسه‌ای به رخسارت،
چه بگویم، فشار غم نگذاشت
که بگویم: خدا نگهدارت!

کاروان رفته بود و پیکر من
در سکوتی سیاه می‌لرزید،
روح من تازیانه‌ها می‌خورد
به گناهی که: عشق می‌ورزید!

او سفر کرد و کس نمی‌داند،
من در این خاکدان چرا ماندم؟
آتشی بعد کاروان ماند،
من همان آتشم که جا ماندم!

نا یافته

گفتی که چو خورشید ز نم سوی تو پر
چون ماه شبی می کشم از پنجره سر
اندوه، که خورشید شدی، تنگ غروب
افسوس، که مهتاب شدی وقت سحر

از کتاب «گناه دریا»

ای امید ناامیدی‌های من

آتش پنهان

پرستو

آفتاب پرست

آسمان کبود

دروازه طلایی

گل خشکیده

اسیر

غروب نابهنگام

مکتب عشق

ای امید ناامیدی های من

بر تن خورشید می پیچد به ناز
چادر نیلوفر ری رنگ غروب.
تک درختی خشک در پهنای دشت
تشنه می ماند در این تنگ غروب.

از کبود آسمان ها روشنی
می گریزد جانب آفاق دور.
در افق، بر لاله سرخ شفق.
می چکد از ابرها باران نور.

می‌گشاید دود شب آغوش خویش
 زندگی را تنگ می‌گیرد به بر
 باد وحشی می‌دود در کوچه‌ها
 تیرگی سر می‌کشد از بام و در.

شهر می‌خواهد به لالی سکوت.
 اختران نجواکنان بر بام شب
 نرم نرمک باده مهتاب را،
 ماه می‌ریزد درون جام شب.

نیمه شب ابری به پهنای سپهر،
 می‌رسد از راه و می‌تازد به ماه
 جغد می‌خندد به روی کاج پیر
 شاعری می‌ماند و شامی سیاه.

در دل تاریک این شب‌های سرد؛
 ای امید ناامیدی‌های من،
 برق چشمان تو همچون آفتاب،
 می‌درخشد بر رخ فردای من.

آتش پنهان

گر می آتش خورشید فسرد
مهرگان زد به جهان رنگِ دگر
پنجه خسته این چنگی پیر،
ره دیگر زد و آهنگِ دگر

زندگی مرده به بیراه زمان
کرده افسانه هستی کوتاه

جز به افسوس نمی خندد مهر
جز به اندوه نمی تا بد ماه!

باز در دیده غمگینِ سحر،
روح بیمار طبیعت پیدا است
باز در سردی لبخند غروب
رازها خفته ز ناکامی هاست

شاخه‌ها مضطرب از جنبش باد
درهم آویخته، می پرهیزند
برگ‌ها سوخته از بوسه مرگ
تکتک از شاخه فرو می ریزند

می کند باد خزانی خاموش،
شعله سرکش تابستان را
دست مرگ است و ز پا ننشیند،
تا به یغما نبرد بستان را

دلم از نام خزان می لرزد
زان که من زاده تابستانم
شعر من آتش پنهان من است
روز و شب شعله کشد در جانم

می رسد سردی پاییز حیات
تاب این باد بلاخیزم نیست
غنچه ام غنچه نشکفته به کام
طاقت سیلی پاییزم نیست!

پرستو

ستاره گم شد و خورشید سر زد
پرستویی به بام خانه پر زد
در آن صبحم صفای آرزویی،
شب اندیشه را، رنگ سحر زد.

پرستو باشم و از دام این خاک
گشایم پر به سوی بام افلاک
ز چشم انداز بی پایان گردون،
در آویزم به دنیایی طربناک.

پرستو باشم و از بام هستی
بخوانم نغمه‌های شوق و مستی
سرودی سرکنم با خاطری شاد
سرود عشق و آزادی پرستی.

پرستو باشم از بامی به بامی
صفای صبح را گویم سلامی
بهاران را برم هر جا نویدی
جوانان را دهم هر سو پیامی.

تو هم روزی اگر پرسی ز حال
لب بامت ز حال دل بنالم
وگر پروا کنم بر من نگیری
که می ترسم زنی سنگی به بالم!

آفتاب پرست

در خانه خود نشسته‌ام ناگاه
مرگ آید و گویدم: «ز جا برخیز
این جامه عاریت به دور افکن
وین باده جانگزا به کامت ریز!»

خواهم که مگر ز مرگ بگریزم
می‌خندد و می‌کشد در آغوشم،

پیمانہ ز دست مرگ می گیرم
می لرزم و با هراس می نوشم!

آن دور، در آن دیارِ هول انگیز
بی روح، فسرده، خفته در گورم
لب بر لب من نهاده کژدم‌ها
بازیچهٔ مار و طعمه مورم

در ظلمت نیمه شب، که تنها مرگ
بنشسته به روی دخمه‌ها بیدار،
واماندهٔ مار و مور و کژدم را
می کاود و زوزه می کشد گفتار...!

روزی دو به روی لاشه غوغایی ست
آنگاه، سکوت می کند غوغا
روید ز نسیم مرگ خاری چند
پوشد رخ آن مفاک و حشت‌زا

سالی نگذشته استخوان من
در دامن گور خاک خواهد شد
وز خاطر روزگار بی انجام
این قصهٔ دردناک خواهد شد.

ای رهگذرانِ وادی هستی!
از وحشت مرگ می‌زنم فریاد
بر سینهٔ سرد گور باید خفت
هر لحظه به مار بوسه باید داد!

ای وای چه سرنوشت جانسوزی
این است حدیث تلخ ما، این است
ده روزهٔ عمر با همه تلخی
انصاف اگر دهیم شیرین است.

از گور چگونه رو نگردانم؟
من عاشق آفتاب تابانم
من روزی اگر به مرگ رو کردم
«از کردهٔ خویشتن پشیمانم.»

من تشنهٔ این هوای جان‌بخشم
دیوانهٔ این بهار و پاییزم
تا مرگ نیامده‌ست برخیزم
در دامن زندگی بیاویزم!

برای دختر کوچکم بهار

آسمان کبود

بهارم، دخترم، از خواب برخیز
شکرخندی بزن، شوری برانگیز.
گل اقبال من، ای غنچه ناز
بهار آمد تو هم با او بیامیز.

بهارم، دخترم، آغوش واکن
که از هر گوشه گل آغوش وا کرد.
زمستان ملال انگیز بگذشت
بهاران خنده بر لب آشنا کرد.

بهارم، دخترم، صحرا هیاهوست
چمن زیر پروبال پرستوست.
کبود آسمان هم‌رنگ دریاست
کبود چشم تو زیباتر از اوست.

بهارم، دخترم، نوروز آمد
تبسم بر رخ مردم کند گل
تماشا کن تبسم‌های او را
تبسم کن که خود را گم کند گل

بهارم، دخترم، دست طبیعت
اگر از ابرها گوهر بیارد؛
وگر از هر گلش جوشد بهاری؛
بهاری از تو زیباتر نیارد.

بهارم، دخترم، چون خنده صبح
امیدی می‌دمد در خنده تو.
به چشم خویشتن می‌بینم از دور
بهار دلکش آینده تو.

دروازه طلایی

در کوره راه گم شده سنگلاخ عمر
مردی نفس زنان تن خود می کشد به راه.
خورشید و ماه، روز و شب از چهره زمان
همچون دو دیده خیره به این مرد بی پناه

ای بس به سنگ آمده آن پای پر ز داغ
ای بس به سر فتاده در آغوش سنگ‌ها.
چاه گذشته، بسته بر او راه بازگشت
خو کرده با سکوت سیاه درنگ‌ها

حیران نشسته در دل شب‌های بی‌سحر
 گریان دویده در پی فردای بی‌امید.
 کام از عطش گداخته آبش ز سر گذشت
 عمرش به سر نیامده جانش به لب رسید.

سوسوزنان، ستاره کوری ز بام عشق،
 در آسمان بخت سیاهش دمید و مرد
 وین خسته را به ظلمت آن راه ناشناس،
 تنها به دست تیرگی جاودان سپرد!

این رهگذر منم که همه عمر با امید،
 رفتم به بام دهر برآیم به صد غرور
 اما چه سود زین همه کوشش که دست مرگ
 خوش می‌کشد مرا به سرایش تنگ گور.

ای رهنورد خسته، چه نالی ز سرنوشت؟
 دیگر تو را به منزل راحت رسانده است.
 - دروازه طلایی آن را نگاه کن! -
 تا شهر مرگ راه درازی نمانده است.

گل خشکیده

بر نگه سرد من به گرمی خورشید
می نگردد هر زمان دو چشم سیاهت
تشنه این چشمه ام، چه سود خدا را
شبم جان مرا، نه تاب نگاهت

جز گل خشکیده ای و برق نگاهی
از تو در این گوشه یادگار ندارم

زان شب غمگین، که از کنار تو رفتم،
یک نفس از دست غم قرار ندارم.

ای گل زیبا، بهای هستی من بود
گر گل خشکیده‌ای ز کوی تو بردم
گوشه تنها، چه اشک‌ها که فشاندم
وان گل خشکیده را به سینه فشردم.

آن گل خشکیده، شرح حال دلم بود
از دل پُردرد خویش با تو چه گویم؟
جز به تو از سوز عشق با که بنالم
جز ز تو درمان درد از که بجویم؟

من دگر آن نیستم به خویش مخوانم
من گل خشکیده‌ام، به هیچ نیرزم
عشق فریبم دهد که مهر ببندم
مرگ نهیم زند که عشق نورزم!

پای امید دلم اگر چه شکسته‌ست
دست تمنای جان همیشه دراز است
تا نفسی می‌کشم ز سینه پر درد
چشم خدایین من به روی تو باز است.

اسیر

جان می‌دهم به گوشهٔ زندانِ سرنوشت
سر را به تازیانهٔ او خم نمی‌کنم
افسوس بر دو روزهٔ هستی نمی‌خورم
زاری بر این سراچهٔ ماتم نمی‌کنم

با تازیانه‌های گرانبار جانگداز
پندارد آن که روح مرا رام کرده است

جان سختی ام نگر، که فریبم نداده است
این بندگی، که زندگی اش نام کرده است

بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی
جز زهر غم نریخت شرابی به جام من
گر من به تنگنای ملال آور حیات
آسوده یک نفس زده باشم حرام من!

تا دل به زندگی نسپارم، به صد فریب
می پوشم از کرشمه هستی نگاه را
هر صبح و شام چهره نهان می کنم به اشک
تا ننگرم تبسم خورشید و ماه را

ای سرنوشت، از تو کجا می توان گریخت؟
من راه آشیان خود از یاد برده ام
یک دم مرا به گوشه راحتی رها مکن
با من تلاش کن که بدانم نمرده ام!

ای سرنوشت، مرد نبردت منم بیا
زخمی دگر بزن که نیفتاده ام هنوز
شادم از این شکنجه، خدا را، مکن دریغ
روح مرا در آتش بیداد خود بسوز!

ای سرنوشت! هستی من در نبرد توست
بر من ببخش زندگی جاودانه را!
منشین که دست مرگ ز بندم رها کند
محکم بزن به شانۀ من تازیانه را!

غروب نابهنگام

چو ماه از کام ظلمت‌ها دمیدی.
جهانی عشق در من آفریدی.
دریغاً، با غروب نابهنگام،
مرا در دام ظلمت‌ها کشیدی.

مکتب عشق

سیه چشمی به کار عشق استاد،
به من درس محبت یاد می داد.
مرا از یاد برد آخر ولی من
بجز او عالمی را بردم از یاد.

از کتاب «ابر و کوچه»

در ایوانِ کوچکِ ما

دشت

ماه و سنگ

ناقوس نیلوفر

سرو

ابر

بهار می‌رسد، اما

جادوی سکوت

خار

کوچه

در ایوانِ کوچکِ ما

جز خنده‌های دختر دردانه‌ام «بهار»
من سال‌هاست باغ و بهاری ندیده‌ام!
وز بوته‌های خشک لب پشت بام‌ها،
جز زهرخند تلخ،
کاری ندیده‌ام،
بر لوح غم‌گرفته این آسمانِ پیر
جز ابر تیره، نقش و نگاری ندیده‌ام!

در این غبارخانه دود آفرین - دریغ -،
 من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام.
 وز آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
 پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام.

□

در شهر زشت ما،
 اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند
 افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما!
 من سال‌های سال،
 در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط،
 در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز،
 یک چشمه، یک درخت،
 یک باغ پر شکوفه، یک آسمان صاف،
 در دود و خاک و آجر و آهن دویده‌ام!

تنها نه من، که دختر شیرین زبان من،
 از من حکایت گل و صحرا شنیده است!
 پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده است
 خود، گرچه چون پرستو پرواز کرده است؛
 اما، از این اتاق به ایوان پریده است!

□

شب‌ها که سر به دامن حافظ روم به خواب،
 در خواب‌های رنگین، در باغ آفتاب
 شیراز می‌شکوفد، زیباتر از بهشت
 شیراز می‌درخشد، روشن‌تر از شراب.

□

من با خیال خویش،
 با خواب‌های رنگین،
 با خنده‌های دختر دردانه‌ام «بهار»
 با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند،
 در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم.

اما «بهار» من،
 این بسته‌بال کوچک، این بی‌بهار و باغ،
 با بال‌های خسته در ایوان تنگ خویش؛
 - در شهر زشت ما
 اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند،
 افکنده سایه بر سر و بر سرنوشت ما -
 تنها چه می‌کند؟
 می‌بینمش که: غمگین، در ژرف این حصار،
 در حسرت شنیدن یک نغمه نشاط،
 در آرزوی دیدن یک شاخسار سبز،

یک چشمه، یک درخت،
یک باغ پر شکوفه، یک آسمان صاف،
حیران نشسته است!
در ابرهای دور
بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است.

او را نگاه می‌کنم و رنج می‌کشم!

دشت

در نوازش‌های باد،
در گل‌لبخندِ دهقانانِ شاد،
در سرودِ نرمِ رود،
خونِ گرمِ زندگی جوشیده بود.
نوشخندِ مهرِ آب،
آبشارِ آفتاب،
در صفایِ دشت من کوشیده بود.

شب‌نم آن دشت، از پاکیزگی،
گویا خورشید را نوشیده بود!

□

روزگاران گشت و ... گشت:

داغ بر دل دارم از این سرگذشت،
داغ بر دل دارم از مردان دشت.

یاد باد آن خوش‌نوا آوازِ دهقانان شاد
یاد باد آن دل‌نشین آهنگ رود
یاد باد آن مهربانی‌های باد
«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

دشت با اندوه تلخِ خویش تنها مانده‌است
زان همه سرسبزی و شور و نشاط
سنگلاخی سرد بر جا مانده‌است!

آسمان از ابر غم پوشیده‌است،
چشمه سار لاله‌ها خوشیده‌است،

جای گندم‌های سبز،
جای دهقانان شاد،
خارهای جانگزا جوشیده است!

بانگ برمی‌دارم از دل:
- «خون چکید از شاخ گل، باغ و بهاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟»*

سرد و سنگین، کوه می‌گوید جواب:
- خاک، خون نوشیده است!

ماه و سنگ

اگر ماه بودم، به هر جا که بودم،
سراغ تو را از خدا می گرفتم.
وگر سنگ بودم، به هر جا که بودی،
سر رهگذار تو جا می گرفتم.

اگر ماه بودی - به صد ناز - شاید
شب‌بی بر لب بام من می‌نشستی
وگر سنگ بودی، به هر جا که بودم
مرا می‌شکستی، مرا می‌شکستی!

برای کودکی که نماند
و نیلوفرها در مرگ او ناقوس زدند.

ناقوس نیلوفر

کودک زیبای زرین موی صبح،
شیر می نوشد ز پستان سحر،
تا نگین ماه را آرد به چنگ،
می کشد از سینه گهواره سر.

شعله رنگین کمان آفتاب
در غبار ابرها افتاده است

کودک بازی پرست زندگی
دل بدین رویای رنگین داده است.

باغ را، غوغای گنجشکان مست
نرم نرمک، برمی انگیزد ز خواب
تاک، مست از باده باران شب،
می سپارد تن به دست آفتاب.

کودک همسایه، خندان روی بام؛
دختران لاله، خندان روی دشت؛
جوجگان کبک خندان روی کوه؛
کودک من: لخته‌ای خون روی تشیت!

باد، عطر غم پراکند و گذشت،
مرغ، بوی خون شنید و پرگرفت،
آسمان و کوه و باغ و دشت را،
نعره ناقوس نیلوفر گرفت!

روح من، از درد، چون ابر بهار،
عقده‌های اشک حسرت باز کرد.
روح او، چون آرزوهای محال،
روی بال ابرها پرواز کرد.

به برادرانم: منصور و منوچهر

سرو

در بیابانی دور،
که نروید جز خار،
که نتوفد جز باد،
که نخیزد جز مرگ،
که نجنبد نفسی از نفسی؛
خفته در خاک کسی!

زیر یک سنگ کبود،
در دل خاک سیاه،
می درخشد دو نگاه
که به ناکامی ازین محنت‌گاه
کرده افسانه هستی کوتاه!

باز، می خندد مهر
باز، می تابد ماه
باز هم قافله سالار وجود،
سوی صحرای عدم پوید راه.

با دلی خسته و غمگین - همه سال -
دور ازین جوش و خروش
می روم جانب آن دشت خموش
تا دهم بوسه بر آن سنگ کبود
تا کشم چهره بر آن خاک سیاه،

و ندین راه دراز،
می چکد بر رخ من اشک نیاز،
می دود در رگ من زهر ملال.
منم امروز و همان راه دراز،
منم اکنون و همان دشت خموش،

من و آن زهر ملال،

من و آن اشک نیاز،

بینم از دور، در آن خلوت سرد،

- در دیاری که نجنبد نفسی از نفسی -

ایستاده‌ست کسی!

- «روح آواره کیست؟

پای آن سنگ کبود

که در این تنگ غروب

پَر زنان آمده از ابر فرود»؟

می‌تپد سینه‌ام از وحشت مرگ،

می‌رمد روحم از آن سایه دور،

می‌شکافد دلم از زهر سکوت!

مانده‌ام خیره به راه،

نه مرا پای گریز،

نه مرا تاب نگاه.

شرمگین می‌شوم از وحشت بیهوده خویش:

سرونازی‌ست که شاداب‌تر از صبح بهار،

قد برافراشته از سینه دشت،

سرخوش از باده تنهایی خویش!

- «شاید این شاهد غمگین غروب،
چشم در راه من است؟
شاید این بندی صحرای عدم،
با منش یک سخن است؟»

من، در اندیشه، که: این سرو بلند،
وین همه تازگی و شادابی،
در بیابانی دور،
که نروید جز خار،
که نتوفد جز باد،
که نخیزد جز مرگ
که نجنبد نفسی از نفسی...

غرق در ظلمت این راز شگفتم، ناگاه:
خنده‌ای می‌رسد از سنگ به گوش؛
سایه‌ای می‌شود از سرو جدا!

در گذرگاه غروب،
در غم‌آویز افق،
لحظه‌ای چند به هم می‌نگریم!
سایه می‌خندد و می‌بینم وای...:
مادرم می‌خندد!...



- «مادر، ای مادر خوب،
این چه روحی ست عظیم؟
وین چه عشقی ست بزرگ؟
که پس از مرگ نگیری آرام؟

تن بی جان تو، در سینه خاک،
به نهالی که در این غمکده تنها مانده ست؛
باز جان می بخشند!
قطره خونی که به جا مانده در آن پیکر سرد،
سرو را تاب و توان می بخشند!»

شب، هم آغوش سکوت،
می رسد نرم ز راه،
من از آن دشت خموش،
باز رو کرده به این شهر پر از جوش و خروش،
می روم خوش به سبکبالی باد.
همه ذرات وجودم آزاد.
همه ذرات وجودم فریاد!

ابر

تا غم آویز آفاق خاموش
ابرها سینه بر هم فشرده،
خنده روشنی‌های خورشید
در دل تیرگی‌ها فسرده،
ساز افسانه پرداز باران
بانگ زاری به افلاک برده

ناودان ناله سرداده غمناک!

روز، در ابرها رو نهفته
 کس نمی‌گیرد از او سراغی
 گر نگاهی، دَوَد سوی خورشید
 کورسو می‌زند شبچراغی
 ور صدایی به گوش آید از دور
 هوی باد است و های کلاغی
 چشم هر برگ از اشک لبریز

می‌برد باد تا سینه دشت،
 عطر خاطر نواز بهاران.
 می‌کشد کوه بر شانه خویش.
 بار افسانه روزگاران،
 من در این صبحگاه غم‌انگیز
 دل سپرده به آهنگ باران.
 باغ، چشم انتظار بهار است.

□

دیرگاهی ست کاین ابر انبوه،
 از کران تا کران تار بسته،
 آسمان زلال از دم او
 همچو آینه زنگار بسته
 عنکبوتی ست کز تار ظلمت،

پیش خورشید، دیوار بسته
صبح، پژمرده‌تر از غروب است.

تا بشویم ز دل ابر غم را
در سر من هوای شراب است
بادهام گر نه درمان درد است؛
مستی‌ام گر نه داروی خواب است؛
با دلم، خنده‌ جام، گوید:
پشت این ابرها آفتاب است!
بادبان می‌کشد زورق صبح!

بهار می رسد، اما

بهار می رسد، اما ز گل نشانش نیست
نسیم، رقص گل آویز گل فشانش نیست

دلم به گریه خونین ابر می سوزد
که باغ، خنده به گلبرگ ارغوانش نیست

چمن بهشت کلاغان و بلبلان خاموش!
بهار نیست به باغی که باغبانش نیست.

چه دل گرفته هوایی، چه پافشرده شبی
که یک ستاره لرزان در آسمانش نیست!

کبوتری که در این آسمان گشاید بال
دگر امید رسیدن به آشیانش نیست.

□

ستاره نیز به تنهایی اش گمان نبرد
کسی که همتفکش هست و همزبانش نیست!

جهان به جان من آن‌گونه سردمهری کرد،
که در بهار و خزان، کار با جهانش نیست

ز یک ترانه به خود رنگ جاودان نزنند
دلی که چون دل من رنج جاودانش نیست.

جادوی سکوت

من سکوت خویش را گم کرده‌ام!
لاجرم در این هیاهو گم شدم
من، که خود افسانه می‌پرداختم،
عاقبت افسانهٔ مردم شدم!

ای سکوت، ای مادر فریادها،
ساز جانم از تو پر آوازه بود،
تا در آغوش تو، راهی داشتم،
چون شراب کهنه، شعرم تازه بود.

در پناهت برگ و بار من شکفت
تو مرا بردی به شهر یادها
من ندیدم خوش تر از جادوی تو
ای سکوت، ای مادر فریادها!

گم شدم در این هیاهو، گم شدم
تو کجایی تا بگیری داد من؟
گر سکوت خویش را می داشتم
زندگی پر بود از فریاد من!

خار

من آن طفل آزاده سرخوشم.
که با اسب آشفته یالِ خیال،
درین کوچه پس کوچه ماه و سال،
چهل سال - نا آشنا - رانده ام.

ز سیمای بیرحم گردون پیر،
در اوراق بیرنگ تاریخ کور،
همه تازه‌های جهان دیده‌ام
همه قصه‌های کهن خوانده‌ام.

چهل سال - در عین رنج و نیاز -
سر از بخشش مهر پیچیده‌ام،
رخ از بوسه‌ی ماه گردانده‌ام!

□

به خوش باش حافظ - که جانانم اوست -
به هر جا که آزاده‌ای یافتم
به جامش - اگر می‌توانسته‌ام -
می‌افکنده‌ام، گل بر افشانده‌ام.

□

چهل سال اگر بگذراندم به هیچ
همین بس که در رهگذار وجود
کسی را بجز خود، نگریانده‌ام.

□

چهل سال چون خواب بر من گذشت،
اگر عمر گل هفته‌ای بیش نیست؛
خدایا، نه خارم، چرا مانده‌ام؟!

کوچه

بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم،
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانه جانم، گل یاد تو، درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید، تو به من گفتی:
- «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،
آب، آیینه عشق گذران است،
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است؛
باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»

با تو گفتم: «حذر از عشق؟! - ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،
نتوانم!

روز اول، که دل من به تمنای تو پرزد،
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...»

باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید،
ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خیر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

از کتاب «بهار را باور کن»

خوشه اشک	ستوه
چتر وحشت	بهت
کوچ	چراغی در افق
سوقات یاد	بگو، کجاست؟
کدام غبار...؟	دیگر زمین تهی ست...
طومار و تلاش	سرود گل
نماز شکایت	اشکی در گذرگاه تاریخ
	آخرین جرعه این جام

ستوه

در کجای این فضای تنگ بی‌آواز
من کیوترهای شعرم را دهم پرواز؟

□

شهر را گویی نفس در سینه پنهان است.
شاخسار لحظه‌ها را برگی از برگی نمی‌چنبد.

آسمان در چار دیوار ملال خویش زندانی ست.
روی این مرداب، یک جنبنده پیدا نیست!
آفتاب از این همه دل مردگی‌ها روی گردان است.
□

بال پرواز زمان بسته ست.
هر صدایی را زبان بسته ست.
زندگی سردرگریان است!
□

ای قناری‌های شیرین‌کار!
آسمان شعرتان از نغمه‌ها سرشار!
ای خروشان موج‌های مست!
آفتاب قصه‌ها تان گرم!
چشمه‌ آوازتان تا جاودان جوشان!
شعر من می‌میرد و هنگام مرگش نیست.
زیستن را - در چنین آلودگی‌ها - زاد و برگش نیست.

ای تپش‌های دل بی‌تاب من!
ای سرود بیگناهی‌ها!
ای تمناهای سرکش!
ای غریو تشنگی‌ها!

در کجای این ملال آباد،
من سرودم را کتم فریاد؟

در کجای این فضای تنگ بی آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز؟

بهت

می‌گذرم از میان رهگذران، مات
می‌نگرم در نگاه رهگذران، کور
این همه اندوه در وجودم و من، لال
این همه غوغاست در کنارم و من دور!
□

دیگر در قلب من، نه عشق، نه احساس
دیگر در جان من، نه شور، نه فریاد

دشتم، اما در او نه نالهٔ مجنون!

کوهم، اما در او نه تیشهٔ فرهاد!

□

هیچ نه انگیزه‌ای، که هیچم، پوچم!

هیچ نه اندیشه‌ای، که سنگم، چوبم!

همسفر قصه‌های تلخِ غریبم.

رهگذر کوچه‌های تنگِ غروبم.

□

آن همه خورشیدها که در من می‌سوخت،

چشمهٔ اندوه شد ز چشم ترم ریخت!

کاخ امیدی که برده بودم تا ماه،

آه، که آوار غم شد و به سرم ریخت!

□

زورق سرگشته‌ام که در دل امواج

هیچ نبیند، نه ناخدا، نه خدا را

موج ملالم که در سکوت و سیاهی

می‌کشم این جان از امید جدا را

□

می‌گذرم از میان رهگذران، مات
می‌شمرم میله‌های پنجره‌ها را.
می‌نگرم در نگاه رهگذران، کور
می‌شنوم قیل و قال زنجره‌ها را.

چراغی در افق

به پیش روی من، تا چشم یاری می‌کند، دریاست.
چراغ ساحل آسودگی‌ها در افق پیدا است.
در این ساحل که من افتاده‌ام خاموش
غمم دریا، دلم تنهاست،
وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق‌هاست!

خروش موج با من می‌کند نجوا:
- که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت،
که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت،...
□

مرا آن دل که بر دریا زخم نیست
ز پا این بند خونین برگزیدم نیست
امید آن که جان خسته‌ام را
به آن نادیده ساحل افکنم نیست.

بگو، کجاست؟

ای مرغ آفتاب،
زندانی دیارِ شبِ جاودانی ام
یک روز از دریچهٔ زندان من بتاب...!

□

می خواستم به دامن این دشت، چون درخت
- بی وحشت از تبر -

در دامن نسیم سحر غنچه وا کنم.
با دست های بر شده تا آسمان پاک،
خورشید و خاک و آب و هوا را دعا کنم.
گنجشک ها به شانه من نغمه سر دهند
سرسبز و استوار، گل افشان و سربلند
این دشت خشک غم زده را باصفا کنم.

□

ای مرغ آفتاب،

از صد هزار غنچه یکی نیز وا نشد!
دست نسیم با تن من آشنا نشد.
گنجشک ها دگر نگذشتند از این دیار...
آن برگ های رنگین، پژمرد در غبار
وین دشت خشک غمگین، افسرد بی بهار...

ای مرغ آفتاب!

با خود مرا ببر به دیاری که همچو باد
آزاد و شاد، پای به هر جا توان نهاد!
گنجشک پر شکسته باغ محبتم
تا کی در این بیابان، سر زیر پر نهم؟

با خود مرا ببر به چمنزارهای دور
شاید به یک درخت رسم، نغمه سردهم...!

□

من بیقرار و تشنه پروازم
تا خود کجا رسم به هم آوازم...!

اما... بگو کجاست؟
آنجا که، زیر بال تو - در عالم وجود -
یک دم به کام دل
یالی توان گشود
اشکی توان فشاند
شعری توان سرود

در زلزله شهریور ۱۳۴۱

دیگر زمین تهی ست...

خوابم نمی رבוד
نقش هزارگونه خیال از حیات و مرگ،
در پیش چشم بود.
شب، در فضای تار خود آرام می گذشت
از راه دور، بوسه سرد ستاره ها
مثل همیشه، بدرقه می کرد خواب را.

در آسمان صاف،

من در پی ستاره خود می شتافتم.

□

چشمان من به وسوسه خواب گرم شد...

ناگاه، بندهای زمین در فضا گسیخت!

در لحظه‌ای شگرف، زمین از زمان گریخت!

در زیر بسترم،

چاهی دهان گشود،

چون سنگ، در غبار و سیاهی رها شدم.

می رفتم آنچنان که ز هم می شکافتم!

□

دردی گران به جان زمین او فتاده بود

نبضش به تنگنای دل خاک می تپید

در خویش می گداخت

از خویش می گریخت

می ریخت، می گسست..

می کوفت، می شکافت..

وز هر شکاف، بوی نسیمِ غریبِ مرگ

در خانه می شتافت!

□

انگار، خانه‌ها و گذرهای شهر را

چندین هزار دست

غربال می‌کنند!

مردان و کودکان و زنان می‌گریختند

گفتی که این گروه ز وحشت رمیده را

با تیغ‌های آخته دنبال می‌کنند!

□

آن شب زمین پیر

این بندی گریخته از سرنوشتِ خویش

چندین هزار کودک در خوابِ ناز را،

کوبید و خاک کرد!

چندین هزار مادر محنت‌کشیده را،

در دم هلاک کرد!

مردان رنگ‌سوخته از رنج کار را،

در موجِ خون کشید.

وز گونه‌شان، تبسم شوق و امید را،

با ضربه‌های سنگ و گل و خاک، پاک کرد!

□

در آن خرابه‌ها

دیدم که مادری به عزای عزیز خویش

در خون نشسته بود

در زیر خشت و خاک

بیچاره بندبند وجودش شکسته بود
دیگر لبی که با تو بگوید سخن نداشت
دستی که در عزا بدرد پیرهن نداشت!

□

زین پیش، جای جانِ کسی در زمین نبود،
زیرا که جان، به عالم جان بال می‌گشود!
اما در این بلا،

جان نیز فرصتی که برآید ز تن نداشت!

□

شب‌ها که آن دقایق جانکاه می‌رسد،
در من نهیب زلزله بیدار می‌شود
در زیر سقف مضطرب خوابگاه خویش،
با هر نفس، تشنج خونین مرگ را
احساس می‌کنم.

آوار بغض و غصه و اندوه، بی‌امان
ریزد به جان من

جز روح کودکان فرورده در غبار
تا بانگ صبح نیست کسی هم‌زبان من.

□

آن دست‌های کوچک و آن گونه‌های پاک
از گونهٔ سپیده‌دمان پاک‌تر، کجاست؟

آن چشم‌های روشن و آن خنده‌های مهر
از خنده «بهار» طربناک‌تر، کجاست؟

□

آوخ! زمین به دیده من بیگناه بود!
آنجا همیشه زلزله ظلم بوده است.
آنها همیشه زلزله از ظلم دیده‌اند!
در زیر تازیانه جور ستمگران
روزی هزار مرتبه در خون تپیده‌اند
آوار جهل و سیلی فقر است و خانه نیست
این خشت‌های خام که بر خاک چیده‌اند!

□

دیگر زمین تهی ست...

دیگر به روی دشت،

آن کودکان ناز

آن دختران شوخ

آن باغ‌های سبز

آن لاله‌های سرخ

آن بره‌های مست

آن چهره‌های سوخته از آفتاب نیست

تنها در آن دیار،

ناقوس ناله‌هاست،

که در مرگ زندگی ست!

سرود گل

با همین دیدگانِ اشک‌آلود،
از همین روزنِ گشوده به دود،
به پرستو، به گل، به سبزه درود!

به شکوفه، به صبحدم، به نسیم،
به بهاری که می‌رسد از راه،
چند روز دگر به ساز و سرود.

□

ما که دل‌های مان زمستان است،
 ما که خورشیدمان نمی‌خندد،
 ما که باغ و بهارمان پژمرد،
 ما که پای امیدمان فرسود،
 ما که در پیش چشم‌مان رقصید،
 این همه دود زیر چرخ کبود،

سر راه شکوفه‌های بهار
 گریه سر می‌دهیم با دل شاد
 گریه شوق، با تمام وجود!

□

سیال‌ها می‌رود که از این دشت
 بوی گل یا پرنده‌ای نگذشت
 ماه، دیگر دریچه‌ای نگشود
 مهر، دیگر تبسمی ننمود.

اهرمن می‌گذشت و هر قدمش،
 ضربه هول و مرگ و وحشت بود!
 بانگ مهمیزهای آتش‌ریز
 رقص شمشیرهای خون‌آلود!

اژدها می‌گذشت و نعره زنان
خشم و قهر و عتاب می‌فرمود.

وز نفس‌های تند زهر آگین،
باد، هم‌رنگ شعله بر می‌خاست،
دود بر روی دود می‌افزود.

هرگز از یاد دشت بان نرود
آنچه را اژدها فکند و ربود

ایشک در چشم برگ‌ها نگذاشت
مرگ نیلوفران سیاحل رود.

دشمنی، کرد با جهان پیوند
دوستی، گفت با زمین بدرود...

□

شاید ای خستگان وحشت دشت!
شاید ای ماندگان ظلمت شب!
در بهاری که می‌رسد از راه،
گل خورشید آرزو هامان،
سر زرد از لای ابرهای حسود.

شاید اکنون کبوتران امید،
بال در بال آمدند فرود...

□

پیش پای سحر بیفشان گل
سر راه صبا بسوزان عود

به پرستو، به گل، به سبزه درود!

اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قاییل
گشت آلوده به خون حضرت هابیل،
از همان روزی که فرزندان «آدم»،
زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید؛
آدمیت مرد!
گرچه «آدم» زنده بود.

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند
از همان روزی که با شلاق و خون، دیوار چین را ساختند
آدمیت مرده بود.

□

بعد، دنیا هی پر از آدم شد و این آسیاب،
گشت و گشت،
قرنها از مرگ آدم هم گذشت.
ای دریغ،
آدمیت برنگشت!

□

قرن ما
روزگار مرگ انسانیت است
سینه دنیا ز خوبی‌ها تهی ست
صحبت از آزادی، پاکی، مروت، ابله‌ی ست!
صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست،
قرن «موسی چومبه» هاست!

□

روزگار مرگ انسانیت است:
من، که از پژمردن یک شاخه گل،

از نگاه ساکت یک کودک بیمار،
 از فغان یک قناری در قفس،
 از غم یک مرد در زنجیر - حتی قاتلی بر دار -
 اشک در چشمان و بغض در گلوست.
 وندرین ایام، زهرم در پیاله، اشک و خونم در سبوست
 مرگ او را از کجا باور کنم؟

□

صحبت از پژمردن یک برگ نیست.
 وای! جنگل را بیابان می‌کنند.
 دست خون آلود را در پیش چشم خلق پنهان می‌کنند!
 هیچ حیوانی به حیوانی نمی‌دارد روا
 آنچه این نامردمان با جان انسان می‌کنند!

□

صحبت از پژمردن یک برگ نیست
 فرض کن: مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست
 فرض کن: یک شاخه گل هم در جهان هرگز ترست
 فرض کن: جنگل بیابان بود از روز نخست!
 در کویری سوت و کور،
 در میان مردمی با این مصیبت‌ها صبور،
 صحبت از مرگ محبت، مرگ عشق،
 گفتگو از مرگ انسانیت است!

آخرین جرعهٔ این جام

همه می پرسند:

چيست در زمزمهٔ مبهم آب؟

چيست در همهمهٔ دلکش برگ؟

چيست در بازی آن ابر سپید،

روی این آبی آرام بلند،

که تو را می برد این گونه به ژرفای خیال؟

□

چیست در خلوت خاموش کبوترها؟
چیست در کوشش بی حاصل موج؟
چیست در خنده جام؟
که تو چندین ساعت،
مات و مبهوت به آن می نگری!؟

- نه به ابر،
نه به آب،
نه به برگ،
نه به این آبی آرام بلند،
نه به این خلوت خاموش کبوترها،
نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام،
من به این جمله نمی اندیشم.

□

من، مناجات درختان را، هنگام سحر،
رقص عطر گل یخ را با باد،
نفس پاک شقایق را در سینه کوه،
صحبت چلچله‌ها را با صبح،
نیض پاینده هستی را در گندم‌زار،
گردش رنگ و طراوت را در گونه گل،

همه را می شنوم،

می بینم.

من به این جمله نمی اندیشم!

□

به تو می اندیشم

ای سراپا همه خوبی،

تک و تنها به تو می اندیشم.

همه وقت

همه جا

من به هر حال که باشم به تو می اندیشم.

تو بدان این را، تنها تو بدان!

تو بیا

تو بمان یا من، تنها تو بمان!

□

جای مهتاب به تاریکی شبها تو بتاب

من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند.

اینک این من که به پای تو در افتادم باز

ریسمانی کن از آن موی دراز،

تو بگیر،

تو ببند!

□

تو بخواه

پاسخ چلچله‌ها را، تو بگو!

قصه ابر هوا را، تو بخوان!

تو بمان با من، تنها تو بمان

در دل ساغر هستی تو بجوش،

من همین یک نفس از جرعه جانم باقی ست،

آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش!

خوشه اشک

قفسی باید ساخت
هر چه در دنیا گنجشگ و قناری هست،
با پرستوها،
و کبوترها
همه را باید یک جا به قفس انداخت!

□

روزگاری ست که پرواز کبوترها
در فضا ممنوع است.

که چرا

به حریم حرم جت‌ها خصمانه تجاوز شده است!

□

روزگاری ست که خوبی خفته ست
و بدی بیدار است.

و هیاهوی قناری‌ها،

خواب جت‌ها را آشفته ست!

□

غزل «حافظ» را می‌خواندم:

«مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو»

تا به آنجا که وصیت می‌کرد:

«گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک

از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو»

□

دلم از نام مسیحا لرزید

از پس پرده اشک

من مسیحا را بالای صلیبش دیدم

با سر خم شده بر سینه، که باز

به نکو کاری، پاکی، خوبی

عشق می‌ورزید.

و پسرهایش را
 که چه سان «پاک و مجرد»! به فلک تاخته‌اند
 و چه آتش‌ها هر گوشه به پا ساخته‌اند
 و برادرها را خانه برانداخته‌اند!

□

دود در «مزرعه سبز فلک» جاری‌ست.
 تیغه نقره «داس مه نو» زنگاری‌ست،
 و آنچه «هنگام درو» حاصل ماست؛
 لعنت و نفرت و بیزاری‌ست!

□

روزگاری‌ست که خوبی خفته‌ست
 و بدی بیدار است
 و غزل‌های قناری‌ها
 خواب جت‌ها را آشفته‌ست!

□

غزل «حافظ» را می‌بندم
 از پس پرده اشک،
 خیره در مزرعه خشک فلک می‌نگرم
 می‌بینم:

در دل شعله و دود
 می‌شود «خوشه پروین» خاموش!

پیش خود می‌گویم:
عهد خودرایی و خودکامی ست،
عصر خون‌آشامی ست،
که درخشنده‌تر از خوشه پروین سپهر
خوشه اشک یتیمان و یتنامی ست!

چتر وحشت

سینه صبح را گلوله شکافت!
باغ لرزید و آسمان لرزید
خوابِ ناز کبوتران آشفت
سرب داغی به سینه‌هاشان ریخت
ورد گنجشگ‌های مست گسست
عکس گل، در بلور چشمه، شکست.

رنگ وحشت به لحظه‌ها آمیخت!
پَرِ خونین به شاخه‌ها آویخت.

□

مرغکان رمیده، خواب آلود،
پر گشودند در هوای کبود
در غبار طلایی خورشید،
ناگهان: صدهزار بال سپید،
چون گلی در فضای صبح شکفت
وز طنین گلوله‌های دگر،
همچو ابری به سوی دشت گریخت.

□

نرم نرمک، سکوت، برمی‌گشت
رفته‌ها - آه - بر نمی‌گشتند
آن رها کرده لانه‌های امید
دیگر آن دور و بر نمی‌گشتند
باغ، از نغمه و ترانه تهی ست
لانه متروک و آشیانه تهی ست.

□

دیرگاهی ست در فضای جهان
آتشین تیرها صدا کرده.
دست سوداگرانِ وحشت و مرگ
هر طرف آتشی به پا کرده.

باغ را دست بی‌حیای ستم،
از نشاط و صفا جدا کرده
ما همان مرغکان بیگنهم
خانه و آشیان رها کرده!

□

آه، دیگر در این گسیخته باغ
شور افسونگر بهاران نیست
آه، دیگر در این گداخته دشت
نغمه شاد کشت‌کاران نیست
پرخونین به شاخساران هست
برگ رنگین به شاخساران نیست!

□

این‌که بالا گرفته در آفاق
نیست فوج کبوتران سپید،
که بر این بام می‌کند پرواز.

رقص فواره‌های رنگین نیست
این‌که از دور می‌شکوفد باز.
نیست رویای بال‌های سپید،
در غبار طلایی خورشید.

این هیولا، که رفته تا افلاک،
چتر وحشت گشوده بر سر خاک
نیست شاخ و گل و شکوفه و برگ،
دود و ابر است و خون و آتش و مرگ!

کوچ

بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد!

به کوه خواهد زد!

به غار خواهد رفت!

□

تو کودکان را، بر سینه می فشاری گرم
و همسرت را، چون کولیان خانه به دوش
میان آتش و خون می کشانی از دنبال

و پیش پای تو، از انفجارهای مهیب
 دهان دوزخ و حشمت گشوده خواهد شد
 و شهرها همه در دود و شعله خواهد سوخت
 و آشیانها بر روی خاک خواهد ریخت
 و آرزوها در زیر خاک خواهد مرد!

□

خیال نیست عزیزم!...
 صدای تیر بلند است و ناله‌ها پیگیر
 و برق اسلحه، خورشید را خجل کرده‌ست!
 چگونه این همه بیداد را نمی‌بینی؟
 چگونه این همه فریاد را نمی‌شنوی؟
 صدای ضجۀ خونین کودک عَدَنی‌ست،
 و بانگ مرتعش مادر ویتنامی،
 که در عزای عزیزان خویش می‌گریند،
 و چند روز دگر نیز نوبت من و توست،
 که یا به ماتم فرزند خویش بنشینیم!
 و یا به کشتن فرزند خلق برخیزیم!
 و یا به کوه،
 به جنگل،
 به غار،
 بگریزیم!

□

- پدر! چگونه به نزد طبیب خواهی رفت؟
 که دیدگان تو تاریک و راه باریک است
 تو یک قدم نتوانی به اختیار گذاشت.
 تو یک وجب نتوانی به اختیار گذاشت!
 که سیل آهن در راهها خروشان است!

□

تو، ای نخفته شب و روز، روی شانۀ اسب،
 - به روزگار جوانی - به کوه و دره و دشت،
 تو ای بریده ره از لای خار و خار سنگ
 کنون کنار خیابان، در انتظار بسوز!
 درون آتش بغضی که در گلو داری،
 کزین طرف نتوانی به آن طرف رفتن!
 حریم موی سپید تو را که دارد پاس؟
 کسی که دست تو را یک قدم بگیرد، نیست
 و من - که می‌دوم اندر پی تو - خوشحالم
 که دیدگان تو در شهر بی‌ترحم ما
 به روی مردم نامهربان نمی‌افتد!

□

پدر، به خانه بیا، با ملال خویش بساز!
اگر که چشم تو بر روی زندگی بسته‌ست
چه غم که گوش تو و پیچ رادیو باز است:
□

- «... هزار و ششصد و هفتاد و یک نفر امروز
به زیر آتش خمپاره‌ها هلاک شدند!
و چند دهکده دوست را هواپیما،
به جای خانه دشمن گلوله باران کرد!...»
□

گلوی خشک مرا بغض می فشارد تنگ
و کودکان مرا لقمه در گلو مانده‌ست
که چشم آنها، با اشک مرد، بیگانه‌ست.
□

چه جای گریه، که کشتار بی دریغ حریف
برای خاطر صلح است و حفظ آزادی!
و هر گلوله که بر سینه‌ای شرار افشانند
غنیمتی است که: دنیا بهشت!! خواهد شد.
□

پدر، غم تو مرا رنج می‌دهد، اما
غم بزرگ‌تری می‌کند هلاک مرا:

بیا به خاک بلا دیده‌ای بیندیشیم
که ناله می‌چکد از برق تازیانه در او

به خانه‌های خراب
به کومه‌های خموش
به دشت‌های به آتش کشیده متروک
که سوخت، یک‌جا، برگ و گل و جوانه در او!

به خاک مزرعه‌هایی که جای گندم زرد
لهیب شعله‌ی سرخ
به چارسوی افق می‌کشد زبانه در او
به چشم‌های گرسنه
به دست‌های دراز

به نعش کودک دهقان میان شالیزار
به زندگی، که فرومرده جاودانه در او!

□

بیا، به حال بشر، های‌های گریه کنیم
که با برادر خود هم نمی‌تواند زیست

چنین خجسته وجودی کجا تواند ماند؟!
چنین گسسته عنانی کجا تواند رفت؟

صدای غرش تیری دهد جواب مرا:
به کوه خواهد زد!
به غار خواهد رفت!
بشر دوباره به جنگل پناه خواهد برد!

سوقات یاد

این سپیدار کهن سالی که هیچ از قیل و قال ما نمی آسود،
این حیاط مدرسه،
این کبوترهای معصومی که ما
روزی به آنها دانه می دادیم،
این همان کوچه، همان بن بست،
این همان خانه، همان درگاه،
این همان ایوان، همان در... آه!

□

از بیابان‌های خشک و تشنه، از هر سوی صد فرسنگ،
 در غروبی ارغوانی‌رنگ،
 با نشانی‌های گنگ و دور،
 آمدم تا هفت سال از سرگذشتم را،
 بشنوم - شاید -

از اشارت‌های یک در،
 از نگاه ساکت یک پنجره، یک شیشه، یک دیوار
 در حرم، در کوچه، در بازار!

□

آدمم خود را مگر پیدا کنم:
 کیف زرد کوچکی بر پشت،
 نیزه‌ای از آن قلم‌های نئی در مشتم،
 گوش‌ها از سوز سرما سرخ،
 رهگذر بر سنگ‌فرش راه ناهموار!

□

آدمم - شاید -

ناگهان در پیچ یک کوچه،
 چشمم در چشمان مادر وا کنم!
 های‌های اشتیاق سال‌ها را سر دهیم،
 وانچه در جان و جگر یک عمر پنهان کرده‌ایم،
 سر در آغوش هم آریم و به یکدیگر دهیم.

□

هیچ!

□

در میان ازدحام زائران

پای تا سر گوش،

شاید از او ناله‌ای درگیر و دار این همه فریاد،

مانده باشد در فضا،

- هر چند نامفهوم -

در رواق سرد ساکت:

می‌دویدم در نگاه صدهزار آینه کوچک

شاید از سیمای او

در بازتاب جاودان این همه تصویر

مانده باشد سایه‌ای،

- هر چند نامعلوم -

هیچ!

هیچ غیر از بغض تاریک ضریح!

هیچ غیر از شمع‌ها و قصه پر پرزدن در اشک

هیچ غیر از بهت محراب،

آه!

هیچ غیر از انتظار کفش کن!

□

باز می گشتم!

زخم کاری خورده‌ای، تا جاودان دلتنگ.

از بیابان‌های خشک و تشنه صد فرسنگ، صد فرسنگ.

پیش چشمم گردبادی خاک صحرا را،

چون دل من، از زمین می‌کند و می‌پیچاند و

تا اوج فضا می‌برد.

خود نمی‌دانم،

موجی از نفرین این بیچاره آدم بود و

در چشمان کور آسمان می‌ریخت؟!

یا که باد رهگذر، سوقات انسان را به درگاه خدا می‌برد؟!

□

خاک خواهی شد!

از رخ آینه‌ها هم پاک خواهی شد.

چون غباری گیج، گم، سرگشته در افلاک خواهی شد!

کدام غبار...؟

با جوانه‌ها، نوید زندگی ست.
زندگی: شکفتن جوانه‌هاست.

□

هر بهار
از نثار ابرهای مهربان
ساقه‌ها پر از جوانه می‌شود

هر جوانه‌ای شکوفه می‌کند
شاخه چلچراغ می‌شود
هر درخت پر شکوفه باغ...
□

کودکی که تازه دیده باز می‌کند،
یک جوانه است.
گونه‌های خوش‌تر از شکوفه‌اش،
چلچراغ تابناک خانه است.
خنده‌اش بهار پُرترانه است،
چون میان گاهواره ناز می‌کند...
□

ای نسیم رهگذر، به ما بگو
این جوانه‌های باغ زندگی،
این شکوفه‌های عشق،
از سموم وحشی کدام شوره‌زار
رفته‌رفته خار می‌شوند؟

این کبوتران برج دوستی،
از غبار جادوی کدام کهکشان
گرگ‌های هار می‌شوند؟

طومار و تلاش

تنها درخت کوچۀ ما - در میان شهر -
تیری ست بی چراغ!

□

اهل محله، مردم زحمت کشِ صبور،
از صبح تا غروب،
در انتظار معجزه‌ای - شاید -

در کار برق و آب
امضای این و آن را طومار می‌کنند.

□

شب‌ها، میان ظلمتِ مطلق، سکوتِ محض
بر خود هجوم دغدغه را تا سرودِ صبح
هموار می‌کنند.

گفتم: «سرود صبح؟»

- آری، به روی شاخهٔ آن تیرِ بی‌چراغ
زاغان رهگذر،

صبح ملولِ گم‌شده در گرد و خاک را
اقرار می‌کنند!

□

«بابک» میان یک و جب از خاک باغچه

بذری فشانده است

وز حوض نیمه‌آب،

تا کشتزار خویش،

نهری کشانده است!

وقتی که کام حوض

چون کام مردمان محل خشک می‌شود،

او، زیر آفتاب،
گلبرگ‌های مزرعهٔ سبز خویش را
با قطره‌های گرم عرق آب می‌دهد!
□

در آفتاب ظهر که من می‌رسم ز راه
طومار تازه‌ای را، همسایهٔ عزیز
- با خواهش و تمنا، با عجز و التماس -
از خانه‌ای به خانهٔ دیگر
سوقات می‌برد!
□

این طفلِ هشت ساله، ولیکن -
کارش خلافِ اهلِ محله‌ست
در آفتاب ظهر که من می‌رسم ز راه
با آستین برزده، در پای کشتزار
بر گونه قطره‌های عرق - شهد خوشگوار -
از بیخ و بن کشیده علف‌های هرزه را
فریاد می‌زند:
- «بابا، بیا... بیا!»
گل کرده لوبیا!»



لبخند کودکانه او درس می‌دهد:
کاین خاک خارپرور باران ندیده را
با آستین برزده آباد می‌کنند.
از ریشه می‌زنند علف‌های هرزه را
آنگاه،
با قطره‌های گرم عرق، باغ‌های سبز
بنیاد می‌کنند!

نماز شکایت

سحر، که نسترن سرخ باغ همسایه،
فرستد از لب ایوان به آفتاب درود،
و آبشار غزل‌های شاد گنجشکان،
ز اوج سبز درختان، به کوچه می‌ریزد،
و خانه از نفس گرم یاس لبریز است،

من از سرودن یک شعر تازه می آیم
که ذره ذره وجودم در آن ترانه تلخ
به های های غریبانه اشک ریخته اند.

□

کنار نسترن سرخ باغ همسایه
من از ستاره شفاف صبح می پرسم:
- «تو شعر می دانی؟»
ستاره جای جواب
به بی تفاوتی آفتاب می نگرد.

□

- «تو هیچ می بینی؟»
- دوباره می پرسم -
ستاره اما از دشت بیکرانه صبح
به من - چو گم شده ای در سراب - می نگرد!

□

نگاه کن!
مرا مصاحب گنجشک های شاد مبین!
مرا معاشر گلبرگ های یاس مدان!
که من تمامی شب،

در آن کرانه دور،
میان جنگل آتش،
میان چشمه خون،
به زیر بال هیولای مرگ زیسته‌ام.
و تا سپیده صبح
به سرنوشت سیاه بشر گریسته‌ام!
□

«- تو هیچ می‌گیری؟»

- باز از ستاره می‌پرسم -
ستاره - اما - با دیدگان اشک‌آلود
به پرسشی که ندارد جواب می‌نگرد!
□

- «بگو»

صدای من به کسی می‌رسد در آن سوی شب؟
بگو، که نبض کسی می‌زند در آن بالا؟
ستاره می‌لرزد!

- «بگو!»

مگر تو بگویی

در این رواق ملال

کسی چو من به نماز شکایت استاده ست؟

ستاره می سوزد

ستاره می میرد

و من تکیده و غمگین به راه می افتم
و آفتاب همان گونه سرکش و مغرور
به انهدام جهان خراب می نگرد...

از کتاب «از خاموشی»

اوج	گلبانگ
فریاد	رنج
عمر ویران	تاریک
دام خاک	تو نیستی که ببینی
شکوه رُستن	بهمن
نخجیر	راه
فریادهای سوخته	پس از غروب
حلول	راز
با تمام اشک‌هایم...	یک گل بهار نیست
تنگنا	دیگری در من

گلبانگ

در زلال لاجوردین سحرگاهی
پیش از آنی که شوند از خواب خوش بیدار
مرغ یا ماهی
من در ایوان سرای خویشتن
تشنه کامی خسته را مانم درست:
جان به دربرده ز صحراهای وهم آلود خواب

تن برون آورده از چنگ هیولاهای شب
دور مانده قرن‌ها از آفتاب

□

پیش چشمم آسمان: دریای گوهر بار
از شراب زندگی بخشنده‌ای سرشار

□

دست‌ها را می‌گشایم، می‌گشایم بیشتر
آسمان را، چون قدح، در دست می‌گیرم
و آن زلال ناب را سر می‌کشم،
سر می‌کشم،

تا قطره آخر...

می‌شود از روشنی سیراب.

□

نور، اینک نور، در رگ‌های من جاری‌ست
آه اگر فریادم از این خانه تا کوی و گذر می‌رفت
بانگ برمی‌داشتم:
ای خفتگان، هنگام بیداری‌ست!

رنج

من نمی دانم

- و همین درد مرا سخت می آزارد -

که چرا انسان، این دانا

این پیغمبر

در تکاپوهایش:

- چیزی از معجزه آن سو تر -

ره نبرده‌ست به اعجاز محبت،
چه دلیلی دارد؟

□

چه دلیلی دارد
که هنوز
مهربانی را نشناخته است؟
و نمی‌داند در یک لبخند،
چه شگفتی‌هایی پنهان است!

□

من بر آنم که درین دنیا
خوب بودن - به خدا - سهل‌ترین کارست
و نمی‌دانم
که چرا انسان،
تا این حد،
با خوبی
بیگانه‌ست.
و همین درد مرا سخت می‌آزارد!

تاریک

چه جای ماه،

که حتی شعاع فانوسی

درین سیاهی جاوید کورسو نزند

به جز طنین قدم‌های گزمه سرمست

صدای پای کسی

سکوت مرتعش شهر را نمی‌شکند.

به هیچ کوی و گذر
صدای خنده مستانه‌ای نمی‌پیچد.

- کجا رها کنم این بار غم که بر دوش است؟
چراغ می‌کده آفتاب خاموش است!

تو نیستی که بینی

تو نیستی که بینی

چگونه عطر تو در عمق لحظه‌ها جاری ست!

چگونه عکس تو در برق شیشه‌ها پیداست!

چگونه جای تو در جان زندگی سبز است!

□

هنوز پنجره باز است.
تو از بلندی ایوان به باغ می‌نگری.
درخت‌ها و چمن‌ها و شمعدانی‌ها
به آن ترنم شیرین، به آن تبسم مهر
به آن نگاه پُر از آفتاب، می‌نگرند.

□

تمام گنجشکان
که در نبودن تو
مرا به باد ملامت گرفته‌اند؛
تو را به نام صدا می‌کنند!
هنوز نقش تو را از فرازِ گنبدِ کاج
کنار باغچه،

زیر درخت‌ها،

لب حوض

درونِ آینهٔ پاک آب می‌نگرند

□

تو نیستی که ببینی، چگونه پیچیده‌ست
طنینِ شعرِ نگاه تو در ترانهٔ من.

تو نیستی که ببینی، چگونه می‌گردد
نسیم روح تو در باغِ بی‌جوانهٔ من.

□

چه نیمه شب‌ها، کز پاره‌های ابر سپید
به روی لوح سپهر
تو را، چنان که دلم خواسته‌ست، ساخته‌ام!
چه نیمه شب‌ها - وقتی که ابر بازیگر
هزار چهره به هر لحظه می‌کند تصویر
به چشم هم‌زدنی
میان آن همه صورت، تو را شناخته‌ام!

□

به خواب می‌ماند،
تنها، به خواب می‌ماند
چراغ، آینه، دیوار، بی‌تو غم‌گینند
تو نیستی که ببینی
چگونه با دیوار
به مهربانی یک دوست، از تو می‌گویم
تو نیستی که ببینی، چگونه از دیوار
جواب می‌شنوم.

□

تو نیستی که ببینی، چگونه، دور از تو
به روی هرچه درین خانه است
غبار سربی اندوه، بال گسترده‌ست
تو نیستی که ببینی، دل رمیده من
به جز تو، یاد همه چیز را رها کرده‌ست.

غروب‌های غریب
در این رواق نیاز
پرنده ساکت و غمگین،
ستاره بیمارست
دو چشم خسته من
در این امید عبث
دو شمع سوخته جان همیشه بیدارست
تو نیستی که ببینی!

سقوط بهمن در راه هراز
اتوبوسی را به کام درّه کشاند.

بهمن

تو در کنار پنجره
نشسته‌ای به ماتمِ درخت‌ها
که شانهِ‌های لخت‌شان، خمیده زیر پای برف
□

من از میان قطره‌های گرم اشک
- که بر خطوط بیقرار روزنامه می‌چکد -
من از فراز کوه‌های سرسپید و،
کوره‌راه‌های ناپدید

نگاه می‌کنم به پاره‌پاره‌های تن،
به لخته‌لخته‌های خون
که خفته در سکوت دره‌های ژرف
□

درخت‌های خسته گوش می‌دهند
به ضجّه‌مویه‌های باد
- که خشم سرخ برف را هوار می‌زند. -
من و تو زار می‌زنیم
درون قلب‌های مان
به جای حرف.

راه

دور یا نزدیک،

راهش می‌توانی خواند

هرچه را آغاز و پایانی ست،

- حتی هرچه را آغاز و پایان نیست -!

□

زندگی راهی ست.

از به دنیا آمدن تا مرگ!

شاید، مرگ هم راهی ست.

□

راه‌ها را کوه‌ها و دره‌هایی هست،
اما هیچ نزهتگاه دشتی نیست!
هیچ رهرو را مجال سیر و گشتی نیست!
هیچ راه بازگشتی نیست!

بیکران تا بیکران، امواج خاموش زمان جاری ست
زیر پای رهروان، خوناب جان جاری ست!

□

آه،
ای که تن فرسودی و هرگز نیاسودی!
هیچ آیا یک قدم، دیگر توانی راند؟
هیچ آیا یک نفس دیگر توانی ماند؟

نیمه راهی طی شد اما نیمه جانی هست
باز باید رفت،

تا در تن توانی هست

باز باید رفت ...
راه باریک و افق تاریک،
دور یا نزدیک!

پس از غروب

یک روز

- چیزی پس از غروب تواند بود -

وقتی، نسیم زرد،

خورشید سرد را

چون برگ خشکی از لب دیوار رانده است!

وقتی،

چشمان بی نگاه من، از رنگ ابرها

فرمان کوچ را

تا انزوای مرگ

نادیده خوانده است.

وقتی که قلب من

خرد و خراب و خسته،

از کار مانده است

چیزی پس از غروب تواند بود.

□

چیزی پس از غروب، کجا می‌روم؟

-مپرس!

هرگز نخواستم که بدانم

هرگز نخواستم که بدانم چه می‌شوم

یک ذره،

یک غبار،

خاکستری رها شده در پهنه جهان

در سینه زمین

یا اوج کهکشان

یا هیچ!

هیچ مطلق!

هرگز نخواستم که بدانم چه می‌شوم...

اما چه می‌شوند

این صدهزار شعرِ ترِ دلنشین، که من
در پرده‌های حافظه‌ام گرد کرده‌ام
این صدهزار نغمهٔ شیرین، که سال‌ها
پرورده‌ام به جان و به خاطر سپرده‌ام
این صدهزار خاطره
این صدهزار یاد
این نکته‌های رنگین
این قصه‌های نغز
این بذله‌ها و نادره‌ها و لطیفه‌ها
این‌ها چه می‌شوند؟

چیزی پس از غروب،
چیزی پس از غروب من، آیا
برباد می‌روند؟
یا هر کجا که ذره‌ای از جان من به جاست،
در سنگ، در غبار،
در هیچ،

هیچ مطلق

همراه با من‌اند؟

راز

آب از دیار دریا
با مهرِ مادرانه
آهنگِ خاک می‌کرد

□

بر گردِ خاک می‌گشت
گردِ ملال او را
از چهره پاک می‌کرد

□

از خاکیان ندانم
ساحل به او چه می گفت
کان موج نازپرورد
سر را به سنگ می زد
خود را هلاک می کرد!

یک گل بهار نیست

یک گل بهار نیست
صد گل بهار نیست
حتی هزار باغ پر از گل، بهار نیست
وقتی:

پرنده‌ها همه خونین‌بال
وقتی ترانه‌ها همه اشک‌آلود
وقتی ستاره‌ها همه خاموشند!

□

وقتی که دست‌ها

با قلب خون چکان

در چارسوی گیتی،

هر جا به استغاثه بلند است؛

آیا کسی طلوع شقایق را

در دشت شب گرفته، تواند دید؟

□

وقتی بنفشه‌های بهاری

در چارسوی گیتی

بوی غبار وحشت و باروت می دهند،

آیا کسی صفای بهاران را

هرگز گلی به کام تواند چید؟

□

وقتی که لوله‌های بلند توپ

در چارسوی گیتی

در استتار شاخه و برگ درخت‌هاست.

این قمری غریب،

روی کدام شاخه بخواند؟

وقتی که دشت‌ها،
دریای پرتلاطم خون است؛
دیگر نسیم، زورق زرین صبح را
روی کدام برکه براند؟

□

اکنون که آدمی
از بام هفت گنبد گردون گذشته است
گردونه زمین را
از اوج بنگریم.

از اوج بنگریم
ذراتِ دل به دشمنی و کینه داده را
وز جان و دل به جان و دل هم فتاده را

از اوج بنگریم و، ببینیم
در این فضای لایتناهی
از ذره کمترانیم
غرق هزار گونه تباهی!

از اوج بنگریم و ببینیم
آخر چرا به سینه انسان دیگری
شمشیر می‌زنیم؟

□

ما ذره‌های پوچ،
در گیرودار هیچ،
در روی کوره راه سیاهی، که انتهایش
گودال نیستی ست
آخر چگونه تشنه به خون برادریم؟

□

از اوج بنگریم
انبوه کشتگان را
خیل گرسنگان را
انباشته به کشتی بی لنگر زمین
سوی کدام ساحل
تا کهکشان دور،
سوغات می بریم،

□

آیا رهایی بشریت را
در چارسوی گیتی،
در کائنات،

یک دل امیدوار نیست؟

آیا درخت خشک محبت را
یک برگ سبز، در همه شاخسار نیست؟
□

دستی بر آوریم
باشد کزین گذرگه اندوه بگذریم

روزی که آدمی
خورشید دوستی را
در قلب خویش یافت
راه‌هایی از دل این شام‌تار هست
و آنجا که مهربانی لبخند می‌زند
در یک جوانه نیز
شکوه بهار هست!

دیگری در من

پشت این نقاب خنده،

پشت این نگاه شاد

چهرهٔ خموش مرد دیگری ست!

مرد دیگری که سال‌های سال

در سکوت و انزوای محض

بی‌امید بی‌امید بی‌امید،

زیسته

مرد دیگری که - پشت این نقاب خنده -
هر زمان، به هر بهانه،
با تمام قلب خود گریسته!

□

مرد دیگری نشسته، پشت این نگاهِ شاد
مرد دیگری که روی شانه‌های خسته‌اش
کوهی از شکنجه‌های نارواست
مرد خسته‌ای که دیدگان او
قصه‌گوی غصه‌های بی صداست

□

پشت این نقاب خنده،
بانگ تازیانه می‌رسد به گوش:
- صبر!

صبر!

صبر!

صبر!

وز شیارهای سرخ
خون تازه می‌چکد همیشه
روی گونه‌های این تکیده‌خروش!

□

مرد دیگری نشسته، پشت این نقاب خنده
با نگاه غوطه‌ور میان اشک،
با دل فشرده در میان مشت،
خنجری شکسته در میان سینه!
خنجری نشسته در میان پشت!

□

کاش می‌شد، این نگاه غوطه‌ور میان اشک را
بر جهان دیگری نثار کرد.
کاش می‌شد، این دل فشرده
-بی‌بهاتر از تمام سکه‌های قلب را -
زیر آسمان دیگری قمار کرد!

کاش می‌شد از میان این ستارگان کور
سوی کهکشان دیگری فرار کرد!

□

با که گویم این سخن، که درد دیگری ست
از مصاف خود گریختن!

وین همه شرنگ گونه‌گونه را
مثل آب خوش، به کام خویش ریختن.

□

ای کرانه‌های جاودانه ناپدید!
این شکسته‌ صبور را
در کجا پناه می‌دهید؟

ای شما! که دل به گفته‌های من سپرده‌اید؟
مرد دیگری ست،
این که با شما به گفتگو ست!
مرد دیگری، که شعرهای من
بازتاب ناله‌های نارسای اوست!

اوج

ای ره گشوده در دل دروازه‌های ماه!
با توسن گسسته‌عنان،
از هزار راه،
رفتن به اوج قلّه مریخ و زهره را
تدبیر می‌کنی

آخر بہ ما بگو
کی قلۂ بلند محبت را
تسخیر می کنی؟

با یاد نیما

فریاد

مشت می‌کوبم بر در
پنجه می‌سایم بر پنجره‌ها
من دچار خفقانم، خفقان!
من به تنگ آمده‌ام، از همه چیز
بگذارید هواری بزنم:
-آی!

با شما هستم!

این درها را باز کنید!

□

من به دنبال فضایی می‌گردم:

لب بامی،

سر کوهی،

دل صحرایی

که در آنجا نفسی تازه کنم.

آه!

می‌خواهم فریاد بلندی بکشم

که صدایم به شما هم برسد!

□

من به فریاد،

همانند کسی

که نیازی به تنفس دارد،

مشیت می‌کوبد بر در

پنجه می‌ساید بر پنجره‌ها،

محتاجم.

□

من هوارم را سر خواهم داد!
چاره درد مرا باید این داد کند
از شما « - خفته چند - ! »
چه کسی می آید با من فریاد کند؟

عمر ویران

دیوار،

سقف،

دیوار،

ای در حصار حیرت، زندانی!

ای در غبار غربت، قربانی!

ای یادگار حسرت و حیرانی!

برخیز!

□

ای چشم خسته دوخته بر دیوار!
بیمار،
بیزار،
تو، رنگ آسمان را
از یاد برده‌ای
از من اگر بپرسی
دیری ست مرده‌ای!
برخیز!

□

خود را نگاه کن، به چه مانی
غمگین درین حصار،
به تصویر!
ای آتش فسرده!
ندانی
با روح کودکانه شدی پیر.
یک عمر، میز و دفتر و دیوار
جان تو را سپرد به دیوان
پای تو را فشرد به زنجیر
برخیز!

□

بیرون ازین حصار غم آلود
جاری ست زندگانی، جاری ست
دردا که شوق، با تو غریبه ست
دردا که شور از تو فراری ست.

برخیز،

در مرهم نسیم بیاویز!
هر چند زخم های تو کاری ست!

□

آه این شیارها که به پیشانی ست،
خط شکست هاست،

در برج روح تو،
کز پای بست روی به ویرانی ست
خط شکست ها؟

نه،

که هر سطرش
طومار قصه های پریشانی ست!

□

ای چشم خسته دوخته بر دیوار
برخیز و بر جمال طبیعت
چشمی میان پنجره واکن.

همچون کبوترانِ سبکیال
خود را به هر کرانه رها کن
از این سیاه‌قلعه برون آی
در آن شرابخانه شنا کن.
با یادهای کودکی خویش
مهتاب را به شاخه بپیوند!
خورشید را به کوچه صدا کن
برخیز!

□

ای چشمِ خسته دوخته بر دیوار
بیمار،
بیزار،
بیرون ازین حصارِ غم‌آلود
تا یک نفس برای تو باقی ست
جای به دل گریستنت هست
وقتِ دوباره زیستنت نیست
برخیز!

با یاد برتراند راسل

دام خاک

نه عقابم، نه کبوتر، اما
چون به جان آیم در غربت خاک
بال جادویی شعر
بال رویایی عشق
می‌رسانند به افلاک مرا

□

اوج می‌گیرم، اوج
می‌شوم دور ازین مرحله، دور
می‌روم سوی جهانی که در آن
همه موسیقی جان است و گل افشانی نور
همه گلبانگ سرور...
تا کجاها بَرَد آن موج طربناک مرا
□

نزده بال و پری، بر لب آن بام بلند
یادِ مرغان گرفتار قفس
می‌کشند باز سوی خاک مرا!

سال‌ها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش
در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل برآید رنگ رنگ
مولوی

شکوه رُستن

چگونه خاک نفس می‌کشد؟ بیندیشیم

□

چه زمهریر غریبی!

شکست چهره مهر

فسرد سینه خاک

شکافت زهره سنگ!

پرنندگان هوا دسته دسته جان دادند

گل آوران چمن جاودانه پژمردند

□

در آسمان و زمین، هول کرده بود کمین

به تتگنای زمان، مرگ کرده بود درنگ!

به سر رسیده جهان؟

پاسخی نداشت سپهر

دوباره باغ بخندد؟

کسی نداشت یقین

چه زمهریر غریبی...

□

چگونه خاک نفس می کشد؟

بیاموزیم:

□

شکوه رُستن اینک:

طلوع فروردین!

گداخت آن همه برف

دمید این همه گل

شکفت این همه رنگ،

□

زمین به ما آموخت
ز پیش حادثه باید که پای پس نکشیم
مگر کم از خاکیم
نفس کشید زمین
ما چرا نفس نکشیم؟

نخجیر

برای کودکان سوگند باید خورد
که روزی، موج می‌زد، بال می‌گسترد
- چون دریا- درخت اینجا

مبارک‌دم نسیمی بود و پروازی و آوازی
فشانده‌گیسوان رودی

گشوده بازوان دشتی

چمنزاری و گلگشتی

شکوه کشتزاران و «بنفشه جو کناران» بود
خروش آب بود و های و هوی گلّه،
غوغای جوانانی که شاد و خوش
می افکندند رخت اینجا
سلام گرم مشتی مردمان نیکبخت اینجا.

□

صفای خاطری، عشق و امیدی بود
ترنم‌های شیرین «عزیزم برگ بیدی» بود
«گل گندم، گل گندم، نگاه دختر مردم»!

□

چه پیش آمد، چه پیش آمد، که آن گل‌های خوبی،
ناگهان پژمرد؟

محبت را و رحمت را مگر دستی شبی دزدید و
با خود برد!

کجا باور کنند آن روزگاران را

برای کودکان سوگند باید خورد.

چه جای چشمه و بید و چمن، راه نفس بسته‌ست
 زمین با آسمان، ای داد، با پولاد پیوسته‌ست
 دگر در خواب باید دید پرواز پری‌وار پرستو را
 صفای بیشه‌زار و سایه بید لب جو را
 در انبوه سپیداران، چراغ چشم آهو را
 به روی دشت‌ها، از دختران پیرهن رنگین، هیاهو را
 دگر در خواب باید دید!

□

کجا اما تواند خفت این گم‌کرده ره در جنگل آهن!
 کجا آیا تواند ناله سر داد از کدامین دوست، یا دشمن؟
 رهایی را
 نه دستی می‌رسد از تو
 نه پایی می‌رود از من
 چو پیکان خورده نخجیری، به دام افتاده سخت اینجا.

هر کودکی که به دنیا می‌آید حامل برات امیدی
است که شاید نجات بشریت به دست او باشد.
تاگور

فریادهای سوخته

من با کدام دل به تماشا نشستهام
- آسوده -

مرگ آب و هوا و نبات را

مرگ حیات را؟

□

من با کدام یارا
در این غبار سنگین
مرگ پرنده‌ها را
خاموش مانده‌ام؟

□

در انهدام جنگل.
در انقراض دریا.
در قتل عام ماهی
من با کدام مایه صبوری
فریاد برنداشته‌ام،
- آی!...؟

□

پیکار «خیر» و «شر»
کز بامداد روز نخستین،
آغاز گشته بود،
در این شب بلند به پایان رسیده است!
خیر از زمین به عالم دیگر گریخته است!

وین خون گرم اوست، که هر جا که بگذریم
بر خاک ریخته است!

□

در تنگنای دلهره، اینک

- خاموش و خشمگین - به چه کاریم؟

فریادهای سوخته مان را

در غربت کدام بیابان

از سینه‌های خسته برآریم؟

□

ای کودک نیامده! ای آرزوی دور

کی چهره می‌نمایی؟

ای نور مبهمی که نمی‌بینمت درست

کی پرده می‌گشایی

□

امروز دست‌گیر، که فردا

از دست رفته است

انسانِ خسته‌ای که نجاتش به دست توست.

کاش از پس صدهزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بردمیدن بودی.
خیام

حلول

یک شب، از دست کسی
باده‌ای خواهم خورد
که مرا با خود، تا آن سوی اسرار جهان خواهد برد!

□

با من از «هست»، به «بود»
با من از نور به تاریکی،
از شعله به دود

با من از آوا تا خاموشی،
دورتر، شاید تا عمق فراموشی
راه خواهد پیمود.

□

کی از آن سرمستی خواهم رست؟
کی به همراهان خواهم پیوست؟

□

من، امیدی را در خود
بارور ساخته‌ام
تار و پودش را، با عشق تو پرداخته‌ام.
مثل تابیدن مهری در دل
مثل جوشیدن شعری از جان
مثل بالیدن عطری در گل
جریان خواهم یافت.

مست از شوق تو،
از عمق فراموشی،
راه خواهم افتاد

باز از ریشه به برگ
باز از «بود» به «هست»
باز از خاموشی تا فریاد!

□

سفر تن را تا خاک تماشا کردی
سفر جان را از خاک به افلاک ببین!
گر مرا می جویی
سبزه ها را دریاب!
با درختان بنشین!

کی؟ کجا؟ آه، نمی دانم
ای کدامین ساقی!
ای کدامین شب!
منتظر می مانم.

روزنامه‌ها نوشتند:
در لبنان بر اثر بمباران مدرسه‌ای
۴۵۰ کودک کشته شدند.

با تمام اشک‌هایم...

شرم‌تان باد! ای خداوندان قدرت!
بس کنید!
بس کنید از این همه ظلم و قساوت،
بس کنید!

□

ای نگهبانان آزادی!

نگهداران صلح!

ای جهان را لطف‌تان تا قعر دوزخ رهنمون!

سرب داغ است این که می‌بارید بر دل‌های مردم،

سرب داغ!

موج خون است این که می‌رانید بر آن

کشتی خودکامگی را

موج خون!

□

گر نه کورید و نه کر.

گر مسلسل‌های‌تان یک لحظه ساکت می‌شوند؛

بشنوید و بنگرید:

بشنوید، این «وای» مادرهای جان‌آزرده است

کاندرین شب‌های وحشت سوگواری می‌کنند.

بشنوید این بانگ فرزندان مادرمرده است

کز ستم‌های شما هر گوشه زاری می‌کنند.

بنگرید این کشتزاران را، که مزدوران‌تان

روز و شب، با خون مردم، آبیاری می‌کنند!

بنگرید این خلق عالم را، که دندان بر جگر،

دم‌به‌دم بیدادتان را

بردباری می‌کنند.

□

دست‌ها از دست‌تان ای سنگ چشمان، بر خداست
گرچه می‌دانم،

آنچه بیداری ندارد، خواب مرگ بی‌گناهان است و
وجدان شماست!

با تمام اشک‌هایم، باز، -نومیدانه -

خواهش می‌کنم

بس کنید!

بس کنید!

فکر مادرهای دلوایس کنید.

رحم بر این غنچه‌های نازک نورس کنید.

بس کنید!

تنگنا

چنان فشرده شب تیره، پا، که پنداری
هزار سال بدین حال باز می ماند

به هیچ گوشه‌ای از چارسوی این مرداب
خروس، آیه آرامشی نمی خواند.
چه انتظار سیاهی،

سپیده می داند؟

از کتاب «مروارید مهر»

شب‌ها که می‌سوخت
از ژرفای آن غرقاب
در هاله شرم
دلی از سنگ می‌خواهد
مرگ در مرداب
در بلندی‌های پرواز
دریا و خورشید
خواب، بیدار
نیلوفرستان
مروارید مهر
شعبده
پس از مرگ بلبل

شب‌ها که می‌سوخت

شب‌ها که دریا، می‌کوفت سر را
بر سنگ ساحل، چون سوگواران؛

شب‌ها که می‌خواند، آن مرغِ دلتنگ،
تنه‌تر از ماه، بر شاخساران؛

شب‌ها که می‌ریخت، خونِ شقایق،
از خنجر باد بر سبزه‌زاران؛

شب‌ها که می‌سوخت، چون اخگر سرخ
در پای آتش، دل‌های یاران؛

شب‌ها که بودیم، در غربت دشت
بوی سحر را، چشم انتظاران؛

شب‌ها که غمناک، با آتش دل،
ره می‌سپردیم، در زیر باران؛

غمگین‌تر از ما، هرگز نمی‌دید
چشم ستاره، در روزگاران!

□

ای صبح روشن! چشم و دل من
روی خوشت را آینه‌داران!

باز آ که پرکرد، چون خنده تو
آفاق شب را، بانگ سواران!

شب تاریک و «بیم موج» و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما «سبکباران ساحل‌ها»
حافظ

از ژرفای آن غرقاب

در آن شب تاریک و آن گرداب هول‌انگیز،
حافظ را
تشویش توفان بود و «بیم موج» دریا بود!
ما، اینک از اعماق آن گرداب،
از ژرفای آن غرقاب،
چنگال توفان بر گلو،

هر دم نهنگی روبرو،
هر لحظه در چاهی فرو،
تن پاره پاره، نیمه جان، در موج‌ها آویخته،
در چنبر این هشت‌پایان دغل، خون از سراپا ریخته،

صد کوه موج از سرگذشته، سخت سرگشته،
با ماتم این کشتی بی‌ناخدای بخت برگشته،
هر چند، امید‌رهایی مرده در دل‌ها؛
سر می‌دهیم این آخرین فریادِ دردآلود را:
... آه، ای «سیکباران ساحل‌ها...!»

در هاله شرم

ساحل خاموش، در بهت مه آلود سحرگهان
چشم وا می کرد و - شاید -
جای پاها را، نخستین بار، روی ماسه ها می دید!
ما بر آن نرمای تُردِ تر، روان بودیم.
آسمان و کوه و جنگل نیز،
مبهوت از نخستین لحظه دیدار،

با خورشید!
آه، گفتی ما، در آغاز جهان بودیم!

بر لب دریا
در بهشت بیکران صبحگاهان،
ما
چشم و دل، در هاله شرم نخستین!
آدم و حوا!

دلی از سنگ می خواهد

خروش و خشم توفان است و، دریا،
به هم می کوبد امواج رها را.
دلی از سنگ می خواهد، نشستن،
تماشای هلاک موج ها را!

مرگ در مرداب

لب دریا رسیدم تشنه، بی تاب،
ز من بی تاب تر، جان و دل آب،
مرا گفت: از تلاطم‌ها میاسای!
که بد دردی است جان دادن به مرداب!

در بلندی‌های پرواز

زمان در خواب و دریا قصه‌پرداز،
خیالم در بلندی‌های پرواز،
ز تلخی‌های پایان، می‌رسیدم
به شیرین‌شگفتی‌های آغاز!

دریا و خورشید

سر از دریا برون آورد خورشید
چو گُل، بر سینه دریا، درخشید
شراری داشت، بر شعر من آویخت
فروغی داشت، بر روی تو بخشید!

خواب، بیدار

گرچه با یادش، همه شب، تا سحرگاهان نیلی قام،
بیدارم؛

گاهگاهی نیز،

وقتی چشم بر هم می گذارم،

خواب‌های روشنی دارم،

عین هشیاری!

آنچنان روشن که من در خواب،
دم به دم با خویش می‌گویم که:
بیداری ست، بیداری ست، بیداری!
□

اینک، اما در سحرگاهی، چنین از روشنی سرشار،
پیش چشم این همه بیدار،
آیا خواب می‌بینم؟
این منم، همراه او؟
بازو به بازو،
مست مست از عشق، از امید؟
روی راهی تار و پودش نور،
از این سوی دریا، رفته تا دروازه خورشید؟
□

ای زمان، ای آسمان، ای کوه، ای دریا!
خواب یا بیدار،
جاودانی باد این رویای رنگینم!

نیلوفرستان

آوایش از دور،
بانگ خوش آمد بود - شاید -
پوینده در پهنای آن دشت زمره،
بالنده تا بالای آن باغ زبرجد،
مثل همیشه، گرم، پرشور...

□

نزدیک‌تر، نزدیک‌تر،

از لابه‌لای شاخه‌ها، از پشت نیزان،

گهگاه می شد آفتابی!
نیلوفرستانی، سمنزاری، که چون عشق،
تا چشم می پیمود، آبی!

□

نزدیک تر، نزدیک تر، او بود، او بود.
آن همدلِ همصحبِ آینه رو بود.
آن همزبانِ روشنِ پاکیزه خو بود.
آن عاشقِ از خود برون،
آن عارفِ در خود فرو بود.
آن سینه، آن جان، آن تپش،
آن جوشش، آن نور...

□

دریا، همان دنیای رازِ بیکرانه،
دریا، همان آغوشِ بازِ مادرانه،
دریا، شگفتا، هر دو، هم گهواره... هم گور...!

□

نزدیک تر، نزدیک تر، او هم مرا دید.
آوای او بانگِ خوش آمد بود،

بی هیچ تردید.

آن سان که بیند آشنایی آشنا را،

چیزی درین عالم به هم پیوند می داد

جان های بی آرام ما را.

□

خاموش و غمگین، هر دو ساعت ها نشستیم!

خاموش و غمگین هر دو بر هم دیده بستیم!

ناگاه، ناگاه،

آن بغض پنهان را، که گفتم،

می گشت مان چون جور و بیداد زمانه؛

با های های بی امان در هم شکستیم؟...

از دل، به هم افتاده، مالا مال اندوه،

بر شانه های خسته، بار درد، چون کوه،

می گفتم و می گفتم و می گفتم و می گفتم،

تا آفتاب زرد، در اعماق جنگل ها فروخفت!

□

دریا و من، شب تا سحر بیدار ماندیم.

شعری سرودیم.

اشکی فشاندیم.

شب تا سحر، آشفته حالی بود با آشفته گویی،
اندوه یاران بود و این آشفته پویی،
بر این پریشان روزگاری، چاره جویی.
□

دریا به من بخشید آن شب،
بس گنج از گنجینه خویش.
از آن گهرهای دلاویزی که می ساخت؛
در کارگاه سینه خویش:
جوشش، تپش، کوشش، تکاپو، بیقراری!
ساکن نماندن همچو مرداب،
چون صخره - اما - پیش توفان استواری!
هم برخروشیدن به هنگام،
هم بردباری!
□

در جاده صبح
با دامن پر، باز می گشتم - سبکبال -
سرشار از امیدواری!
می رفتم و می دیدمش باز،
در صبحگاه آفتابی:
نیلوفرستانی، سمنزاری، که چون عشق،

تا چشم می‌پیمود، آبی!
از لابه‌لای شاخه‌ها از پشت نیزار
از دور، از دور...
او همچنان تا جاودان سرمست، مغرور!

مروارید مهر

دو جام یک صدف بودند،

«دریا» و «سپهر»

آن روز

در آن، خورشید،

- این دُر دانه مروارید -

می تابید!

من و تو، هر دو، در آن جام‌های لعل

شراب نور نوشیدیم

مرا بخت تماشای تو بخشیدند و،

بر جان و جهانم نور پاشیدند!

تو را هم، ارمغانی خوش‌تر از جان و جهان دادند:

دلت شد چون صدف روشن،

به مروارید مهر

آن روز!

شعبده

خورشید،

زخم خورده، گسسته، گداخته،

می رفت و اشک سرخش،

بر آب می چکید.

در بیشه زارِ دریا،

می گشت ناپدید!

□

دیگر دلم به ماتم مرگش نمی‌تپید!
بازیگران شعبده را می‌شناختم!
فردا دوباره از دل امواج می‌دمید!

من،

خسته، زخم‌خورده، گسسته...
در بیشه‌زارِ حسرت خود،
می‌گذاختم!

پس از مرگ بلبل

نفس می زند موج!

□

نفس می زند موج

ساحل نمی گیردش دست

پس می زند موج.

فغانی به فریادرس می زند موج!

□

من آن رانده مانده بی شکیم
که راهم به فریادرس بسته
دست فغانم شکسته

زمین زیر پایم تهی می کند جای
زمان در کنارم عبث می زند موج!

نه در من غزل می زند بال
نه در دل هوس می زند موج.

□

رها کن، رها کن،

که این شعله خرد چندان نیاید

یکی برق سوزنده باید

کزین تنگنا ره گشاید

کران تا کران خار و خس می زند موج!

□

گر این نغمه، این دانه اشک

درین خاک، روید و بالید و بشکفت

پس از مرگ بلبل ببینید

چه خوش بوی گل در قفس می زند موج!

از کتاب «آه، باران»

با درخت

هالهٔ هول

از نور حرف می‌زنم

آب باریک

کشمیر

با سادگان صبور

فرود

از دور دست خواب‌رهایی

تا سراپردهٔ شیرینِ شکر...

بر شانه‌های تو

کمال‌الملک

تنها، باد ...

با درخت

شب‌ها چه می‌کند نفس باد، با درخت؟

□

باد و درخت را

شب‌ها و روزها

بیگانه و گاه، دل به تماشا سپرده‌ام

تا در حریم صحبت‌شان راه برده‌ام.

در بیشه زارهای «زیارت»^۱
در کوه باغ‌های «سفیدآب»^۲
آن از دحام برگ
آن کهکشان رنگ
سازِ هزار زیر و بم باد
رقص هزار پیچ و خم بید
پرواز جاودانه باران
آواز شادمانه خورشید
موسیقی شکفتن و بالیدن
فریادهای رُستن و رستن
از تنگنای خاک
شعر به آفتاب رسیدن!

□

آه، آن طلوع سبز «وریناگ»^۳
طبع بلند آب

ترجیع بی زوالِ طراوت.

تاج سپیده دم
 بر تارکِ بلندِ سپیداران
 و آن سایه سارِ نغزِ چناران
 آن کاروانِ بید بُنان، خیلِ سرخو شان
 مستانه بر زمین و زمان آستین فشان
 آن راهِ کوچه باغِ «جواهرده»^۱
 گنجینهٔ گرانِ «جواهر دشت»^۲
 سبزینهٔ معطر «قمصر»
 گلگشتِ صبحگاهی «جاغرق»^۲، «عنبران»^۲
 و آن رقصِ بی بهانهٔ برگِ صنوبران
 ظهر «گلاب دره»^۵
 نور و نسیم و ناز و نوازش

دریایی از زمرد در آسمانِ پاک
 آن سروها، سپاه سواران فراز کوه
 چون دست‌های بر شده از آستین خاک
 افراشته درخت نیایش ...

اندوه آن اقاقی تنها ...
 گلبانگ عاشقانهٔ افرا ...

□

آن روزهای خوب
می‌گفتم: «ای نسیم!
پیوندِ جاودان تو، خوش باد با درخت!

در گوش این خموش، چه می‌خوانی؟
پیغام کیست در غزل مهربانی‌ات
در مایهٔ کدام نوا با کدام ساز
جاری‌ست نغمه‌های لطیف نهانی‌ات؟

کاین صوفیانِ سرخوش
در این سماعِ دائم
افشانده‌اند دست

به ایثار هر چه هست.

ای قاصد بهشت، دلت شاد، با درخت!»

□

آن روزهای خوب،
می‌گفتم: «ای نسیم!
شاید درخت و من، نیز
یک روح در دو تن
یک باده در دو جام
یک جلوه با دو نامیم.

ما هر دو با تبسم خورشید زنده‌ایم.
ما عاشقان نور و بهار و پرنده‌ایم.

پروانگان پیوند
آزادگان خرسند

شب، بوسه می‌فرستیم
مهتابِ نازنین را

با صبح، می‌ستاییم
مهر گل‌آفرین را ...»

می‌گفتم: «ای نسیم،
من نیز، چون تو، هستم همزاد، با درخت ...»
□

زان روزهای خوب
گویی هزار سال گذشته‌ست!
دیری است، در تهاجم آهن، نهیبِ دود
دیگر نسیم
آن پیک مهربانِ امید و نوید نیست
آن جان که در تمامی تن می‌وزید، نیست
آوارهای ست در دل این موج مرگبار

آلوده‌ای ست می‌گذرد تازیانه‌وار!
هرگز نرفت این همه بیداد با نسیم
هرگز نبود این همه فریاد با درخت
□

اینک من و درخت
چونان دو سوگوارِ پریشان تیره‌بخت
پیچان ز تازیانه کولاک‌های سخت

او، چون مسیح، دوخته تن بر صلیب خویش
من، در تبِ تلاش‌رهایی
شاید، که بار دیگر، دستی برآوریم

آزاد، با درخت!

هاله هول

راه، بسته

رهروان خسته ...

رهزنان

اهریمنانی، دشنه‌ها در مُشت

هم از پیش، هم از پشت

با نفیری تلخ زیر لب که:
«باید بُرد، باید خورد، باید کُشت!»

□

کرکسان، یا چنگ و منقاری به خونِ خستگان شسته
انتظارِ لحظهٔ تاراج را، از اوج
هاله‌ای از هول، پیوسته
رو به پایین می‌نهند آهسته آهسته ...

□

راه بسته،
رهروان خسته ...!

از نور حرف می‌زنم

هر بامداد

تا نور مهر می‌دمد از کوه‌های دور

من بال می‌گشایم، چابک‌تر از نسیم

پیغام صبحدم را

با شعرهای روشن

پرواز می‌دهم.

انبوه خفتگان را

با نغمه‌های شیرین

آواز می‌دهم

از نور حرف می‌زنم، از نور

از جان زنده، از نفس تازه، از غرور.

اما در ازدحام خیابان

گم می‌شود صدای من و نغمه‌های من.

گویند این و آن:

«خود را از این تکاپوی بیهوده و ارهان!

بی حاصل است این همه فریاد

در گوش‌های کر!

دیوانه حرف می‌زند از نور

با موش‌های کور!»

□

بیگانه با تمامی این حرف‌های سرد

من، همچنان صبور

با عشق، شوق، شور

انبوه خفتگان را

آواز می‌دهم.

پیغام صبحدم را
پرواز می‌دهم
هر سو که می‌روم
در گوش این و آن
حتی در ازدحام خیابان
از نور حرف می‌زنم،
از نور ...

آب باریک

از فراز کوهساران
راست بالانی، بلند آواز، نو پرواز
در پی آب و نسیم و آسمانی باز
- نغمه خوان، خرسند -
سوی اقیانوس می رفتند.
شامگاهان، از فراسوی مهی انبوه
سبزی دلگیر یک مرداب را
دریا گمان کردند!

تا بیاسایند یک دم

رو به آن مرداب آوردند.

□

قطره قطره، قیرگون آبی، فرو می ریخت

در پهنای نیزاری ملال آکند

آسمانش تیره از پرواز و فریاد کلاغی چند.

هر زمان - انگار - زهر آگین غباری می دمید از خاک!

بانگ جانفرسای غوکان رفته تا افلاک.

□

در پناه تخته سنگی گرد راه از بال افشانند

صبحگاهان پهنه مرداب را

از زیر و بالا، چشم گرداندند

مصلحت را، این چنین با هم سخن راندند:

- راه اقیانوس دور و راه این نزدیک.

- آب باریکی در آن، گیرم که از بیغوله‌ای تاریک!

- می توان آسوده از غوغای توفان

روزهایی را به شام آورد.

- بیش یا کم، سفره‌ای گسترده.

- جوجگانی نو به نو پرورد.

- بانگ غوکان؟

- می توان نشنید!
- یاوه‌گویی‌های جانکاه کلاغان؟
- می توان با آن مدارا کرد...

قصه‌هایی این چنین در گوش یکدیگر فرو خواندند
لاجرم از راه وا ماندند!
□

از فراز کوهساران
بادها، گهگاه می‌نالند:
های! ای مرغان دریا!
های!

دور از این مرداب
آب و آفتاب و آسمانی هست
آیا یادتان رفته‌ست؟

چشم در راه شما مانده‌ست اقیانوس
راه گم کردید؟
می‌دانیم

اما:
از چه جا خوش کرده‌اید؟
افسوس ...

کشمیر

تو را در شعر «حافظ» خواندم و در داستان دیدم:
«ز مرد قام دریایی ست، پای سرگران کوهی
عبیر آمیز شهری در کنارش
در بخورِ عود و گل پنهان
سیه چشمان مشکین موی نغز نازنین دارد
پرند و پرنیانی خوش تر از دیبای چین دارد.»

گل و گوهر، می و شکر
بهشتی آسمانی در زمین دارد...»

تو را در سال‌های دور
چنین در سایه روشن‌های رویاها نهان دیدم.
□

به پرواز آمدم
از شوق دیدار تو، دست و پای گم کرده!
همه حیران و ناباور
که گیتی آرزویی را برآورده
به پای کوهساری صخره‌های سبز را تا آسمان برده!
تو را از آسمان دیدم!
□

فراتر آمدم
اینک:
فضا از عطرِ شرقِ آشنا سرشار.
شگفتا!

این گذر، این کوچه، این بازار، این دیوار
همین جا بود گویی خانه‌ما، پار یا پیرار!
همین جا هست

ای همراه، اگر رفتی، مرا بگذار!

□

سلام همزبانان بود و تور بوسه و لبخند

نگاه مهربانان، دست گرم دوستی، پیوند.

خدایا! خواب می بینم؟

که با راهی به آن دوری و دیداری به این دیری

هنوز اینجا

چو دستی می رود بر ساز و قولی می شود آغاز

«به شعر حافظ شیراز

می رقصند و می نازند

سیه چشمان کشمیری!»

گذر بر خاک حافظ کن، هلا، ای باد شبگیری!

□

قضا، سوی سمنزار تو می افکند راهم را

گل از گل می شکفت آنجا نگاهم را

نسیم آبشارت را چراغ افروز جان دیدم

نشاط «چشمه شاهی»، شکوه «باغ شالیمار»

همه آغوش

همه ایثار

همه دریا و ابر و باد و باران را در آنجا باغبان دیدم.

□

غمت را هم فراوان دیدم ای کشمیر!

نپنداری که تنها برج عاجی زان بهشت بیکران دیدم!

در آن انبوه جان گم کرده در اندوه
بر آن تن های لاغر، دردِ سختِ بی نصیبی را
که بر «هیمالیا» گر و انهی تن می شکافت کوه!
عیان دیدم

□

صبور سبز من!

ایران کوچک*

خانه‌ات آباد و جان مردمانت شاد
دلت را روشنایی‌ها فزون تر باد!

چراغی را که غرب از ما به غارت برد
به آیین دار!

که ما، در دودِ غفلت راه گم کردیم،
تو، باری، پاس آیین‌های دیرین دار!

□

سرشک از چهره می شویم.

تو را بدرود می گویم.

همه لبریز از لبخند و اشکم

این ره آوردم!

اگر عمری بُود باقی، به سویت باز می‌گردم.
که یاد و یادگاران کهن را
در تو
باغ بی‌خزان دیدم!

با سادگان صبور

پیاده می رفتم

پیاده

جان و تن آسوده، دست و پا آزاد.

پیاده

- مثل گذشته - میان مردم، شاد.

□

پیاده،

مانده جدا از حصار آهنی ام،

- «خدای داند، من مرد این حصار نیم!»

صدای قلب خودم بود، می شناختمش،

چه بی گناه، درین تنگنا گداختمش.

□

پیاده می رفتم

میان کوچه و بازار شهر می گشتم

گشوده بال، سبک، آنچنان که پنداری

غریب گم شده‌ای در وطن رها می شد.

دلم، قناری غمگین، قناری خاموش

دوباره با من، می خواند، آشتی می کرد

پرنده‌ای که به کنج قفس، نفس می زد

دوباره با پرواز

دوباره با نفس باد آشنا می شد.

□

پیاده می رفتم

محلّه‌های قدیمی

درخت‌های کهن

فضا و حال و هوای غم گذشته من
طلوع گنبد مسجد، طنین بانگ اذان
صفای زیرگذر، قهوه‌خانه و قلیان
صدای همهمه زندگی

صدای وجود
تلاش روزی، در زیر آسمان کبود.

□

هیاهوی بازار
عبور موجی از شور زیستن سرشار
صدای رهگذران، ازدحام آمد و شد
بساط قال نخود.

غبار رقصان در شاخه بلوری نور
دوباره بوی خوش نان تازه، هُرم تنور.

دوباره مردم!
انبوه سادگانِ صبور.

□

پیاده می‌رفتم
نگاه شعله‌ورم بود و اشک چشم ترم
نگارخانه عمر گذشته در نظرم ...

چه دره‌های عمیقی!

نمی‌توان پل بست؟

به لحظه‌های گریزان، نمی‌توان پیوست؟

□

سری میان گریبان

پیاده می‌رفتم ...

- «خوش آمدی!»-

- صدای قلب خودم بود! -

«بیا، که جای تو همواره بین مردم باد!

تو را، مصیبت ماشین، به کام غربت برد

که از جهان گم باد!»

اندوهی بر پنجاه سالگی!

فرود

آه، من نزدیک غربتگاه پنجاهم!

کوله بار خالی ام بر دوش

نقطه پایان این افسانه را

خوش، پای در راهم!

بر فراز قلۀ پنجاه
آسمان، فرزانه فرتوت غمگینی ست
ساده لوحی های ما را چین به پیشانی.

ابرها: پیغام گوی روزگاران پریشانی
بادها: دم سردی پاییزهای خلوتی را می دهند آواز
برگها: زرد و کبود و سرخ، در پرواز
ماه، همچون چشمی از هیئات و حیرت، باز!
□

بر فراز قلۀ پنجاه
چشم می گردانم از هر سوی
پشت سر، در خلوت دشتی
که می لغزد در انبوه مهی خاکستری
بوته های روزهای رفته
می پیچند در طومار بادی صرصری
پیش رو
برقی که بی آرام، می بارد.

بر نشیب راه باریکی
که می افتد میان دره های تاریک
دم به دم، از خویش می پرسم:

« - آن که باید بگذرد از قلب این طوفان،

تویی؟

یا دیگری!»

□

در نشیب قله پنجاه

بر سراپای درختانی به تاراج خزان تسلیم

هیچ برگی نیست، باری نیست

گاه گاه، اینجا و آنجا، کلبه‌هایی هست

پرت افتاده و خاموش

پشت درهای فرو پوشیده از زنگارشان، اما

هیچ چشم انتظاری نیست.

هیچ دست دوستداری نیست.

تا دهی دشنام، سر بر آسمان تیره خواهی کرد

اختران را جز نگاه شرمساری نیست!

□

آه، اینک گر پناهی هست،

کنج ایوان است و در انبوهی از اندیشه‌ها

سر در گریبانی

با هجوم سردمهری‌های دوران
آفتاب گرم را رفتن به مهمانی
زیر بالاپوش برف سالخوردی
چون زمین، در خواب سنگین زمستانی.

□

آنچه بیدارت کند زین خواب خوش، تفرین فرزندان است!
و آنچه بیزارت کند، از هر چه در دنیا است
نفرت پنهان و پیدای رفیق و خویش و پیوند است!
همزبانی‌های تن فرسای تنهایی ست،
رهنمونی‌های بیجای شکیبایی ست،
می‌رسد روزی که جان بیقرارت مرگ را
هر لحظه‌ای صدبار

آرزومند است!

□

آه، من نزدیک غربتگاه پنجاهم
کوله بار خالی‌ام بر دوش
با ملال تلخ جانکاهم
می‌روم آنجا، که دستی داس بر کف
دیر یا زود
افکند از پای
ناگام

□

کزدم احساس این بیداد
می‌دواند خشم زهرآگین خود را در جگر گاهم،
خود نمی‌دانم

چه می‌گویم

چه می‌جویم

چه می‌خواهم!

سه شعر، برای پدرم

۱

از دور دست خواب‌رهایی

با قامت کشیده‌ات

ای سرو سرفراز!

آخر، چگونه خفتی

آن گور تنگ را؟

ای زاده طراوتِ «الوند»

ای مستِ باد و باده «در بند»

بر سینه‌ات چگونه کشیدی

آن تخته سنگ را؟

□

وقتی که استغاثه بی حاصل مرا

از دور دست خواب‌رهایی

لبخند می‌زدی

من، پای آن مفاک، یقین داشتم که:

وای!

گوش تو، می‌شنید صدای کلنگ را.

□

دانم همی که مرگ

چیزی بجز درنگ تپش‌ها

چیزی بجز درنگِ نفس، نیست.

با برگ‌ها - به زمزمه - گفتم، میان اشک:

- «بر سنگ اگر درنگ پسندد، نپرسمش

بر آدمی، چگونه پسندد درنگ را؟»

۲

تا سراپرده شیرین شکر...

چشمش به پسر بود و به دیدار پدر رفت
چشم از همه جا بست و، به دنیای دگر رفت

آن پرتو لرزنده که در دیده او بود
لبخند زنان، سوی گلستانِ سحر رفت.

آن آه، که با هر نفسش پَر زد و افتاد
در پهنهٔ افلاک، به دنبالِ اثر رفت!

آن خنده، که با اشکِ غمش، تلخ درآمیخت
از نو به سراپردهٔ شیرینِ شکر رفت.

آن صبح، که در مطلعِ پیشانی او بود
آرام، به سرچشمهٔ تابانِ گُهر رفت.

آن مرغِ نفس، تا قفسِ سینه فرو ریخت
بالی زد و از روزنه‌ها سوخته پَر رفت.

آن جان، که به لب آمده بود از غم ایام
هر چند که بستند بر او راهِ گذر، رفت.

□

فرمانِ قضا آمد و، با موی سپیدش
چون «پرچم تسلیم» به سامانِ قدر رفت.*

یک چند در آن خوابِ خوشِ بی‌خبری ماند
زان پیش که پرسند: «از آنجا چه خبر؟» رفت.

* موی سپید، پرچم تسلیم بر کشید. «توللی»

خواندند رفیقان قدیمش که «کجایی؟»
تا دید که پایش بگشودند، به سر رفت.

□

او، در پی دیدار پدر رفت و ندانست
در غربت این خانه چه بر جان پسر رفت.

با «خاطره»ها هست، گراز دیده نهان است
در دیده جان است، گراز پیش نظر رفت.

□

در قحط و فایی که در آنیم، چه تأثیر
انگار که در خانه بود، یا به سفر رفت!

پندار، که صد بار دگر، باز به گیتی
با دیده تر آمد و با خون جگر رفت.

گفتم جگر! ای دیده، مدد کن به سر شکم
کز پیش نگاه پسر، ای داد

پدر رفت!

۳

بر شانه‌های تو

وقتی که شانه‌هایم
در زیر بارِ حادثه می‌خواست بشکند
یک لحظه
از خیالِ پریشانِ من گذشت:
«بر شانه‌های تو...»

□

بر شانه‌های تو
می‌شد اگر سری بگذارم.

وین بغض درد را
از تنگنای سینه برآرم
به‌های‌های

آن جان‌پناه مهر
شاید که می‌توانست
از بارِ این مصیبتِ سنگین
آسوده‌ام کند.

کمال الملک

نگاهش در جهانِ راز در پرواز و، دستش
چهره‌پردازِ جهانی راز.

نگاهش تا نهانگاهِ نهادِ آدمی پویا
حقیقت را و خوبی را به هر جا هر زمان جویا.

نگاهش خوش تر از خورشید بر هر ذره می تابید
نگاهش تار و پود سنگ را می دید، می کاوید.

□

پرندین زلفکانش، پرفشان در باد.

شکوفان گونه هایش، تا شب صد سالگی

هر روز گل می داد!

نشان استواری، راستی، قندی که می افراشت

شکوهی داشت آن رفتار، آن قامت، شکوهی داشت!

□

غرور پادشاهان را شکوهش بر زمین می زد

به هر نقشی که می پرداخت، دست رد به نقاشان چین می زد

چه جای نقش، جان می آفرید از لطف، می گفتی

که گاه آفرینش، طعنه بر جان آفرین می زد!

□

به تنهایی، جهانی بود.

هنر را، مهر را، آزادگی را، کهکشانی بود.

□

طبیعت، رنگها و نقشها را خوش به هم آمیخت

وز آن جان مایه، طرح گل، چمن، انسان، کیوتر

یا صنوبر ریخت.

□

کمال الملک

قلم در رنگ می گرداند

اگر افسون، اگر جادو، اگر اعجاز

در آن میدان که او می راند

نفس از بُهت در می ماند.

همه دنیای معنا را به پیش دیده می گسترده:

«نیاز و ناز و مهر و رنج و شوق و شرم» را بر پرده می آورد!

□

کمال الملک

به نقاش طبیعت آفرین می گفت،

وگر با چشم دل، با گوش جان، همراه او بودی

به چشمش قطره اشکی، گاه می دیدی

چنین می گفت:

- «اگر شمشیر بر سر،

دست در زنجیر، در تبعید،

سر کردی، هنر کردی.

اگر با این همه نامردمی ها، باز دنبال هنر گردی

هنر کردی.»

تنها، باد ...

نمی‌رسیدم و می‌رفتم ...

سرم به سقف بلورین آسمان می‌خورد

صدای سردِ نفس‌های برف می‌آمد

صدای گردشِ ارواح و چرخش افلاک

صدای بال ملائک

صدای حرف خدا

صدای خسته من
که بی امید به دیواره زمان می خورد.

□

هنوز، تا سر آن قافِ سرکشیده به ماه
هزار صخره تند بلند فاصله بود
صدایی از دل تاریک دره های کبود
مرا به نام صدا می کرد
نمی شنیدم و می رفتم ...

تنم که تاب گذاشتن نداشت، در می ماند.
دلَم که از همه کس می گریخت، می آمد.
دلی که سنگ ستم های این و آن می خورد.

□

گریز بود ازین غربتِ ملال، گریز،
ازین جهان که در آن جهل داوری می کرد.
ازین هوا که سموم هلاک می آورد،
ازین ستم، که براین خلقِ بینوا می رفت،
وز این نفاق که خون برادران می خورد.

□

نمی رسیدم و می رفتم
چنان رمیده، چنان خشمگین، چنان دلتنگ

که بغض شعله ورم راه بر نفس می بست.
گسسته بودم از هرچه تار و پودم را
به این هیاهوی اندوهبار می پیوست
□

نمی رسیدم و می رفتم
به این امید که یک جا، تمام روحم را
در آن طراوت بی انتها بیفشانم
به آن صداقت بی ادعا پیوندم.
□

فرازِ گردنه‌ها
صدای همهمهٔ گنگِ باد می آمد
مرا به غربت صحرای یاد می افکند ...
کلام «سعدی» در گوش من صدا می کرد:
«جهان بر آب نهاده‌ست و آدمی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاده.»

لبالب از اندوه
چو رعد - خنده زنان - نعره می زدم در کوه:
- غلام همت آنم که دل ازو بر کند! ...
□

گذشتم آخر از آن صخره‌های تند بلند
 رسید پایم بر بام آن نهایت دور،
 سرم به سقف جهان می خورد!

□

به زیر پایم در پرده‌های دود و غبار
 شکوه پهنه گسترده زمین پیدا
 نه سبز و سرخ چمن بود و ارغوان، ای داد
 هزار زخم بر آن روی نازنین پیدا.

به جای نغمه شادی، به جای خنده مهر
 به خانه خانه آن شعله‌های کین پیدا.

غمی چو کوه به جانم فرود می آمد
 غمی که آتش آن مغز استخوان می خورد!

□

از آن ستیغ ستوه
 ستیزگاه بشر را نگاه می کردم،
 سر گریستنم بود.

همیشه، در دلم این آرزو، که از سرِ درد
چو کودکان بگذارم سری به دامانی

به های‌های بگیریم مگر که سیل سرشک
برد ز راه سبکیاری ام به سامانی ...

□

غریب، تنها، گریان، ز پا در افتادم
شکفته روی سرم آسمان روشن پاک.

دگر نه آب، نه آتش، نه خاک

تنها، باد

درفش سروری اش بر جهان تکان می خورد!

از کتاب «دیار آستی»

نسیمی از دیار آستی

می توانستی کاش...

ارغوان

در تماشاخانه دنیا

نگاهی، یک جهان فریاد

پنجاه و هشت ثانیه پندار...

از چشمه تا دشت

در این اتاق کوچک...

شیرشکاران

روح سحر

نخستین نگاه

نسیمی از دیار آشتی

باری، اگر روزی کسی از من بپرسد
«چندی که در روی زمین بودی چه کردی»؟
من، می‌گشایم پیش رویش دفترم را
گریان و خندان، بر می‌افرازم سرم را
آنگاه، می‌گویم که: بذری «نوفشانده» ست،
تا بشکفد، تا بر دهد، بسیار مانده‌ست.

□

در زیر این نیلی سپهر بی کرانه
چندان که یارا داشتم، در هر ترانه
نام بلندِ عشق را تکرار کردم
با این صدای خسته، شاید، خفته‌ای را
در چارسوی این جهان بیدار کردم

من مهربانی را ستودم
من با بدی پیکار کردم

«پژمردن یک شاخه گل»^۱ را رنج بردم
«مرگ قناری در قفس»^۲ را غصه خوردم
وز غصهٔ مردم، شبی صدبار مُردم.

□

شرمنده از خود نیستم گرچون مسیحا،
آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن؛
من، با صیوری، بر جگر دندان فشردم!

۱ و ۲. اشاره‌ای به شعر «اشکی در گذرگاه تاریخ» از همین گوینده در کتاب «بهار را باور کن»

□

اما اگر پیکار با نابخردان را
شمشیر باید می‌گرفتم
بر من نگیری، من به راه مهر رفتم.
در چشم من، شمشیر در مشت،
یعنی کسی را می‌توان کشت!

□

در راه باریکی که از آن می‌گذشتیم،
تاریکی بی‌دانشی بیداد می‌کرد!
ایمان به انسان، شبچراغ راه من بود!
شمشیر، دست اهرمن بود!
تنها سیلاح من درین میدان، سخن بود!

□

شعرم اگر در خاطری آتش نیفروخت
اما دلم چون چوب تر، از هر دو سر سوخت
برگی ازین دفتر بخوان، شاید بگویی:
- آیا که از این می‌تواند بیشتر سوخت!؟

□

شب‌های بی‌پایان نخفتم
پیغام انسان را به انسان، باز گفتم
حرفم نسیمی از دیوار آشتی بود
در خارزار دشمنی‌ها
شاید که توفانی گران بایست می‌بود
تا برگند بنیان این اهریمنی‌ها.
□

پیران پیش از ما نصیحت‌وار گفتند:
- «... دیرست .. دیرست ...»
تاریکی روح زمین را
نیروی صد چون ما، ندایی در کویرست!
«نوحی دگر می‌باید و توفان دیگر»^۱
«دنیای دیگر ساخت باید
وز نو در آن انسان دیگر»^۲
□

۱. نوحی دگر بیاید و توفان دیگری

تا لکه‌های ننگ شما شستشو کند
(نیمتاج سلماسی)

۲. آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
(حافظ)

اما هنوز این مرد تنهای شکیبیا
با کوله بار شوق خود ره می سپارد
تا از دل این تیرگی نوری برآرد،
در هر کناری شمع شعری می گذارد.
اعجاز انسان را هنوز امید دارد!

می توانستی کاش تیشه بر ریشه نادانی زد

«حجت‌الحق، شرف‌الملک، امام‌الحکما»...^۱
هرچه خواهند، بخوانند و بنامند تو را
تو، همان نادره دانای جهان
بوعلی سینایی،
گوهری «در صدف کون و مکان» یکتایی
□

تو همانی که در آغاز جوانی، یک روز
بس که آموخته بودی، گفتی:
« - علم کو؟
اینک مرد!»

شوقِ دانستن در جانِ تو غوغا می کرد!
علم در پیش تو، زانو می زد!
سر فرو می آورد

تا رسیدی به سراپردهٔ موسیقی،
زان لطف و شکوه؛

سخت حیرت کردی،
سر فرود آوردی!

□

این هنر، این گوهر
این دلاویزترین حاصل احساس بشر
این گشایندهٔ درها به جهان های دگر،
این فروزندهٔ شوق،
این فزایندهٔ شور،
این گرانمایه ترین قوتِ روان،
قوتِ جان،

این رهاننده ز تاریکی خاک،
این برآرنده به اوج افلاک،
با تو، ای مرد، چه کرد؟

که به یاران گفتی:

- «اینک علم!

مرد می خواهد، مرد!»

□

در اتاقی دلگیر،
پای شمعی لرزان
جان مشتاق تو در بوتۀ دانش چه کشید
تا در آن این همه خورشید دمید!*

□

همه‌ی دردشناسانِ کهن،
در پی چاره‌ی بیماری تن،
سرگردان!

تو رسیدی از راه،
راه بردی به گرفتاری جان!
رفتی اندر پی درمانِ روان

تو نشان هیجان‌ها،
تو زبان ضربان‌ها را می دانستی!
چارهٔ هر نتوانستن را،
می توانستی!

□

تو بدان پایه رسیدی که نماند
بر تو از قعرِ زمین
تا فراسوی زحل
نکته‌ای لاینحل^۱
تو در اندیشه که با تیشهٔ دانش،
- شاید -

بکنی ریشهٔ مرگ،
بشکنی دست اجل

۱. از قعر گلِ سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گیتی را حل
(بوعلی)

خیلِ کوتاه نظران تیشهٔ تکفیر به دست
تا تو را بلکه تو اند شکست
چه کشیدی،
چه کشیدی تو از آن مردم نابخردِ بد!
می توانستی کاش
تیشه بر ریشهٔ نادانی زد!
□

ای خوش آنان که به تاریکی دوران حیات،
جان همواره فروزان تو را یافته‌اند،
هم «اشارات» تو^۱ را راهگشا یافته‌اند!
هم ز «قانون»^۲ تو همواره «شفا»^۳ یافته‌اند!

تو طبیبِ همه علت‌هایی
تو همان نادره دانای جهان
بوعلی سینایی!

ارغوان

چگونه پیچک غم، ارغوان شادی را،
به باغ خاطر ما جاودانه پزمرده‌ست!
چگونه کم زنگار ناامیدی‌ها،
جلای آینه شور و شوق را برده‌ست.
□

لبان ما، دیری‌ست،
به هم فشرده چو نیلوفرانِ نشکفته‌ست.

چنان به زندگی بی نشاط خو کردیم؛
که نقش روشن لبخند یادمان رفته‌ست!
□

ببین به چهرهٔ این مردمان راهگذر،
دل تمامی شان غنچهٔ نخندیده‌ست.
هنوز، خانه‌ای از خانه‌های این سامان
شبی ز بانگ سرود و سرور همخوانان
دمی ز شادی و پاکوب دست افشانان
به خود نلرزیده‌ست!
□

ببین که بر سر دل‌های مان چه آوردیم!
ببین نخواسته با عمر خود چه‌ها کردیم!
□

چرا چو ماتمیان، بی خروش می‌مانیم؟
چرا سرود نیایش به بامداد، به نور،
سرود گندم، باران،
سرود شالیزار،
سرودِ مادر، کودک، پدر،
سرود وطن،

سرود زندگی و عشق را نمی‌خوانیم؟

□

یکی بپرس، که از زندگی چه می‌دانیم؟
نفس کشیدن آیا نشان زیستن است؟

خמוש، مردن؟

یا

شور و شوق پروردن!؟

چو آفتاب، به این لحظه‌ها درخشیدن.
امید و شادی و شور و نشاط بخشیدن.

□

مگر نه این که غمی سهمگین به دل داریم
مگر نه این که به رنجی گران گرفتاریم.
نشاط‌مان را باید همیشه، چون خورشید،
- بلند و گرم - در اعماقِ جان نگهداریم.

□

مده به پیچکِ غم، آب و آفتاب و نسیم
بیا دوباره به فریاد ارغوان برسیم!

در تماشاخانهٔ دنیا

صحنه‌های زشت و زیبا،

در تماشاخانهٔ دنیا،

فراوان است.

چهره‌آرای جهان

نقش‌آفرینِ عشق و مرگ،

صحنه‌ها را کارگردان است.

□

عشق،

هستی بخش روح کائنات.

مرگ،

سامان سازِ قانون حیات.

□

با نسیم صبحگاهی، پرده بالا می‌رود:

بال خونین کبوتر، زیر چنگالِ عقاب!

بر رخ گل بوسه‌های آفتاب!

گردنِ آهو به دندانِ پلنگ!

بازی پروانه‌ها،

در سوسنستانی سراسر عطر و رنگ.

خشم دریا، موج کوبنده، بالای مرگبار،

نوشداروی زلالِ آب پای کشتزار!

لرزه‌ای سنگین بر اندام زمین

غارتِ جانِ هزاران نازنین.

ساغرافشانی کند خورشید تاک،

بوی جان بازآورد از جسم خاک...!

□

آنچه قانون حیات است و دوام کائنات،
گر سراپا نوش و نیش،
ناگزیر؛
من سرتسلیم می‌آرم به پیش.

آنچه ویران می‌کند روح مرا
بی‌رحمی انسان به انسان است!

□

صحنه‌های تیره تاریخ را، هربار،
دیدگانم در نور دیده‌ست؛
با بغضی گران در اشک غلتیده‌ست.
گرچه می‌خوانم: مسیحا را کسی با میخ، روی دار
کو بیده‌ست!
گرچه از دژخیم او بی‌رحم‌تر هم، دیده ناباورم دیده‌ست؛
گرچه صدها، صدهزاران آدمی را
کوره‌های شوم انسان سوز، بلعیده‌ست؛
باز،
حتی کشتن یک مرغ، با دست بشر،
در باورم آسان نگنجیده‌ست!

کشتن انسان به تیر و تیغ انسانی دگر؟
آه، این نه آسان است!

□

دیگر این بیداد، کارِ صحنه آرا نیست.
حکم قانونِ حیات و کارِ دنیا نیست.
پهنه این صحنه را، زشتی چنان در خود فرو برده،
که دیگر بازی پروانه ها هم،
هیچ زیبا نیست!

□

بال خونین کبوتر زیر چنگال عقاب،
گردن آهو به دندان پلنگ،
خشیم دریا، زلزله،
هر چه طاقت سوز آید در نظر؛
چهره انسان محروم از عدالت،
دادخواه بیگناه،
هست طاقت سوزتر

تا فرو افتادن این پرده،
چشم جان من،
از تماشا روگردان است....
گریان است!

نگاهی، یک جهان فریاد

نگاهی، یک جهان فریاد، نفرین، خشم،
قلب آسمان را، سخت می‌کاوید،
می‌کاوید، می‌کاوید.

زمین لرزیده بود اما،
نگاهی، از شرنگ درد مالا مال،

به دنبال کسی در آسمان، انگار می گردید،
می گردید، می گردید.

زمین لرزیده بود اما،
نگاهی آتشین، چون خنجری خونبار،
چیزی از خدا انگار،
می پرسید، می پرسید، می پرسید...

□

زمین، همتای مادر، قرن‌ها، آن سادگان را
با همه توش و توان خویش می پرورد.
ز گندم‌زار و شالیزار، - پاس رنج‌هاشان -،
سفره می گسترد،
آب از چشمه می آورد!

همه شب،

سر به دامانش، کنار یک‌دیگر، افسانه می گفتند.

زمین،

همتای مادر،

بر سر بالین‌شان بیدار،

تا آسوده می خفتند!

□

در آن دورانِ تاریک و تباه و تلخ بمباران،

- تگرگِ مرگ -

خزیده گنج پستوها

به زیر بال هم، همچون پرستوها
اگر خشت و گل آن بامها - باری -
نه چندان مرد میدان بود؛

زمین،

در زیر پاشان،

تکیه گاهی کوه بنیان بود!

□

چه نیرویی به جان او شبیخون زد؟

که این سرگشته ناگاه از مدار خویش بیرون زد!

زمین، آن شب، چه بدهنگام و بی آرام، می لرزید،

می لرزید، می لرزید...

زمین، آن تکیه گاه،

آن جان پناه،

آن کوه، آن نستوه،

از بنیاد می لرزید، می لرزید...

می لرزید!

می لرزاند،

می لرزید

می پیچاند،

می لرزید

می تاراند

می لرزید.

می چرخاند

می لرزید

زمین آن شب، چه وحشتناک، ناهنجار،

می کوبید، می پاچید، می پیچید،

می لرزید، می لرزید...

□

- «صدای مهربان لای لایت کو؟

لبت کو؟ بوسه‌ات کو؟ گونه‌هایت کو؟

نوازش‌های با جان آشنایت کو؟...»

- بیا، نور نگاهت را چراغ شامگام کن!

بیا آن دست‌های گرم را پشت و پناهم کن!

بیا،

در این سیاهی‌ها،

نگاهم کن! نگاهم کن!...»

صدا با گریه می‌آمیخت

صدا در گریه می‌آویخت

نه تنها بام و دیوار و در و ایوان،

که گفתי تکیه‌گاهی آهنین بنیان فرو می‌ریخت.

زمین لرزیده بود اما
نگاهی یک جهان فریاد، تفرین، خشم،
نگاهی از شرنگ درد مالا مال،
نگاهی غوطه‌ور در اشک
نگاهی - همچنان تا جاودان نومید -
به دنبال کسی در آسمان، انگار می‌گردید.
می‌گردید،
می‌گردید...

برای پنجاه و هشت سالگی ام

پنجاه و هشت ثانیه پندار...

بیداری ای «فریدون»، یا خواب؟

ای چشم تر به چهره مهتاب دوخته.
ای در سرشک شعله ورت، خواب سوخته.
بس کن! که شب ز نیمه گذشته ست!

□

در این هوای نغز بهاری، که بوی گل،
در تاروپودِ جان هوا، موج می‌زند؛
وین آبشارِ نور،
از آن سبزه‌زار دور،
تن را ز هر ملال سبکبار می‌کند؛
تو، در کنار چشمهٔ مهتاب،
دور از دیار خواب،
غمخوار دردهای جهانی.
هر لحظه، از نهیب خبرهای سهمناک،
بر جان مردمان نگرانی.

□

بیداری ای «فریدون» یا خواب؟
پنجاه و هشت سال؟
پنجاه و هشت ماه؟
پنجاه و هشت ساعت، انگار
پنجاه و هشت ثانیه پندار!

در آستانِ پیری و از کارماندگی
چون کوه، استوار، به پای ایستاده‌ای.
سرمست، چون درخت،
دستِ بلند دوستی‌ات را گشاده‌ای.

حال و هوای کودکان را

از کف نداده‌ای!

□

امروز بامداد، شنیدم

آن‌گونه محو بازی پروانه‌ها شدی

کز فرصت خریدن نان بازمانده‌ای!

دیروز هم به ساحل دریا،

از ذوق گوش‌ماهی رنگین که یافتی؛

چون کودکان به هر طرفی می‌شتافتی!

دیشب، به یک ترانه شورآفرین ساز

شیداتر از تمام جوانان

تا برجی به رقص، ز هم می‌شکافتی!

□

در آستان شصت،

باید به عاقبت‌طلبی، گوشه‌ای نشست!

باید که باوقارتر از این بود!

باید متین، موقر، سنگین بود!

اما تو، چون اوانِ جوانی، هنوز هم

با ماه، با ستاره، با ابر، سرخوشی

شب را نگاه می‌کنی و آه می‌کشی!
 یک لحظه بی سرود و سخن سر نمی‌کنی.
 ذهن تو پرده پرده پر از نغمه و نواست.
 همواره در سرای تو گلبانگِ نغمه‌هاست.
 موجِ ترانه از سرِ دیوار بر شده‌ست.
 جان تو همچو برگ بر این موج‌ها رهاست.

□

یارانِ همکلاس تو از پا نشسته‌اند،
 درهم شکسته‌اند؛
 اما تو همچنان،
 با مویِ در غبارِ زمان رنگِ باخته
 با جانِ از شرارِ محبت گداخته
 پای طلب به رهگذری داری!
 در سینه عشق شعله‌وری داری!
 در بزم ماه، چشم تری داری!

تو، پیر سال و ماه نبودی و نیستی.
 تو، جانِ جاودانه جوانی، که در جهان
 با عشق زیستی.

تا عشق با تو زمزمه دارد چه جای خواب؟
ماه و گل و نسیم و طراوت را
دریاب، لحظه‌ها گذرانند چون شهاب.
بیدار باش تا به سحر بیدار،
رنج زمانه را.
از دوش خسته دل خود بر زمین گذار!
وین مهلت نیامده را، آه
در لحظه‌ای سرآمده انگار!
پنجاه و هشت ثانیه پندار!

از چشمه تا دشت

از دُرافشانِ ابر بهاری،
شد دو جوی از یکی چشمه جاری.

هر دو آینه‌رو، هر دو روشن،
هر دو جان آفرینانِ گلشن.

از گذرگاه آن چشمه تا دشت،
راه‌شان کم‌کم از هم جدا گشت.

راه این یک گذشت از چمنزار
و آن دگر از میان لجنزار!

این حیات آفرین شد ز پاکی
و آن سیه روی از گندناکی!

□

هر یک از ما یکی زان دو جوییم!
ابتدا، پاک جان، راه جوییم.

گر به گلشن در آیی، بهشتیم.
ور به گلخن، پلیدیم، زشتیم!

اجتماعی اگر تابناک است.
حاصل نور جان های پاک است.

از جوان بیگناهی چه خواهی
در جهانی به این دل سیاهی!؟

در این اتاق کوچک...

در این اتاق ساکتِ تاریک،
هرگاه، من نگاه تو را شعر می‌کنم؛
نوری، به تار و پودِ هوا، رنگ می‌زند
از تاجِ آفتابِ خدا، زرنگارتر!

□

در این اتاقِ دلگیر،
 وقتی که من - لبالب - این صبر تلخ را،
 با یادِ وعده‌های تو، سر می‌کشم، - صبور -
 دانم، که در جهان نفشانده‌ست دستِ عشق،
 در کام کس، شرابی ازین خوشگوارتر!
 □

ای خفته بر پرند، سبکبال، بی‌خیال!
 در این اتاقِ درهم
 دستی، تمام خواهش، قلبی، تمام عشق،
 چشمی تمام شوق تماشا
 شب‌های انتظار تو را صبح می‌کنند
 تا پر کشند سوی تو و بوسه‌های تو
 هر روز، از نسیم سحر بیقرارتر!
 □

دیوانگی‌ست، - دانم - دیوانگی، که بخت،
 از سوی تو، نویدِ امیدی نمی‌دهد.
 در این اتاقِ غمگین،

اما

من، هر نفس به مهر تو امیدوارتر!
 □

یک روز،

- بی‌گمان -،

خواهد رسد دمی که برآیم بر آسمان،

- «کای آفریدگار!

در این اتاقِ کوچک،

در این دل شکسته ناستوار، آه،

عشقی ست از بنای جهان استوارتر!»

شیرشکاران

رسد از لطف هوا مژده بارانم، باز.
در تکاپوی طلوع است، بهارانم باز.

کم شدم زیر پرافشانی این کرکس برف،
چشم در راه دُرافشانی بارانم باز.

ارغوان، پرچم نوروز برافراشته است
می‌رسند از همه سو کوکبه‌دارانم باز.

بر در و بام و هوا آینه‌بندان گل است،
در طربخانه گلچهره نگارانم باز.

بوی جان می‌رسد از نم‌م باران بهار
سرخوش از خوشدلی باده‌گسارانم باز.

در پی آن همه خاموشی، سرمست کند
از سپیداران آوای هزارانم باز.

منم آن قافله گم کرده سرگشته به‌دشت،
تا کجاها برسانند به یارانم باز.

طاقم طاق شد از عشوه روباه‌وشان
تشنه تیری از آن شیرشکارانم باز.

خوش‌امیدی‌ست که این وادی دلتنگی را
پر کند هلهله شاد سوارانم باز.

روح سحر

در هوای سحرم حال و هوای دگر است.
هر چه دارم، همه از حال و هوای سحر است.

نازپردازِ طراوت، همه جا در پرواز،
مهربانوی لطافت، همه جا در گذر است.

سحرم با طرب آید که: نوید ظفرم.
سحرم بال و پر آرد، که: زمانِ سفر است!

بوی یاس آرد و گوید که: تو را همنفس است.
عطر عشق آرد و گوید که: تو را راهبر است!

□

من، سبکیال‌تر از چلچله، پرواز کنم،
گرچه پایم، همه در خاک، به زنجیر، در است.

سفرِ عالمِ جان است و جدایی از خویش،
نه از آن‌گونه سفرهاست که در بحر و بر است.

هر طرف بال گشایم همه جا، چهرهٔ دوست،
پاک، چون پرتو خورشید، به پیش نظر است.

هر دو بازوی گشوده‌ست به سویم، که: تو را
گرم‌تر از دل و جان بر سر این سینه سر است.

هر دو بازوی گشایم، به هوایش، که: مرا
تا تو همصحبتی ای دوست، جهان زیر پر است!

سحر بی تو، سحر نیست، گذر در ظلمات!
نفس بی تو نفس نیست، هیا و هدر است!

□

خود، تو روح سحری، با تو من از خود به درم،
هر که با روح سحر باشد، از خود به در است.

□

با سحر همسفرم، رو به چمنزار امید،
یعنی آنجا که تو می تابی و دنیا سحر است!

جای دل، آتشی از مهر تو، در سینه روان
جای خون، عشق تو در جان و تنم شعله ور است.

نخستین نگاه

نخستین نگاهی، که ما را به هم دوخت!
نخستین سلامی، که در جان ما شعله افروخت،
نخستین کلامی، که دل‌های ما را
به بوی خوش آشنایی سپرد و،
به مهمانی عشق برد؛

پراز مهر بودی

پراز نور بودم

همه شوق بودی

همه شور بودم

چه خوش لحظه‌هایی که، دزدانه، از هم

نگاهی ربودیم و رازی نهفتیم!

چه خوش لحظه‌هایی که «می خواهمت» را

به شرم و خموشی - نگفتیم و گفتیم!

□

دو آوای تنهای سرگشته بودیم،

رها، در گذرگاه هستی،

به سوی هم از دورها پر گشودیم.

چه خوش لحظه‌هایی که هم را شنیدیم.

چه خوش لحظه‌هایی که در هم وزیدیم.

چه خوش لحظه‌هایی که در پردهٔ عشق،

چو یک نغمهٔ شاد، با هم شکفتیم!

□

چه شب‌ها، چه شب‌ها، که همراه حافظ

در آن کهکشانهای رنگین،

در آن بیکران‌های سرشار از نرگس و نسترن،
یاس و نسرين،
ز بسیاری شوق و شادی نخفتیم.

□

تو با آن صفای خدایی
تو با آن دل و جان سرشار از روشنایی
ازین خاکیان دور بودی.

من آن مرغ شیدا
در آن باغ بالنده در عطر و رویا،
بر آن شاخه‌های فرارفته تا عالم بی‌خیالی؛
چه مغرور بودم....
چه مغرور بودم....!

□

من و تو چه دنیای پهناوری آفریدیم.
من و تو به سوی افق‌های ناآشنا پر کشیدیم.
من و تو، ندانسته، دانسته،
رفتیم و رفتیم و رفتیم،

چنان شاد، خوش، گرم، پویا،
که گفتی به سرمنزل آرزوها رسیدیم!

دریغ، دریغ، ندیدیم
 که دستی در این آسمان‌ها،
 چه بر لوح پیشانی ما نوشته‌ست!
 دریغ، در آن قصه‌ها و غزل‌ها نخواندیم،
 که آب و گل عشق، با غم سرشته‌ست!
 فریب و فسون جهان را
 تو کر بودی ای دوست،
 من کور بودم...!

□

از آن روزها - آه - عمری گذشته‌ست
 من و تو دگرگونه گشتیم،
 دنیا دگرگونه گشته‌ست!
 درین روزگارانِ بی‌روشنایی،
 در این تیره شب‌های غمگین، که دیگر
 ندانی کجایم،
 ندانم کجایی!
 چو با یاد آن روزها می‌نشینم
 چو یاد تو را پیش رو می‌نشانم
 دلِ جاودان عاشقم را
 به دنبال آن لحظه‌ها می‌کشانم
 سرشکی به همراه این بیت‌ها، می‌فشانم:

نخستین نگاهی که ما را به هم دوخت،
نخستین سلامی که در جان ما شعله افروخت،
نخستین کلامی که دل‌های ما را،
به بوی خوش آشنایی سپرد و به مهمانی عشق برد...
پراز مهر بودی،
پراز نور بودم....

از کتاب «با پنج سخن سرا»

خروشِ فردوسی

پیام آور بیداری

نظامی

همراه آفتاب...

حافظ

خروشِ فردوسی

هنوز یادم هست:
چهار سالم بود،
که با نوازشِ سیمرغ،
به خواب می رفتم.
به بانگِ شیبهٔ رخس،
ز خواب می جستم.

چه مایه شوق به دیدارِ مویِ زالم بود!
 به خواب و بیداری،
 لب از حکایتِ «رستم» فرو نمی‌بستم.
 تنم ز نعرهٔ دیو سپید می‌لرزید.
 چه آفرین که به «گرد آفرید» می‌خواندم.
 شرنگِ قصهٔ «سهراب» را به یاری اشک،
 ز تنگنایِ گلویِ فشرده می‌راندم.
 دلم برای «فریدون» و «کاوه» پر می‌زد.
 حکایتِ «ضحاک»،
 همیشه مایهٔ بیزاری و ملالم بود.

□

چه روزها و چه شب‌ها که خواب‌داروی من،
 زلالِ عشقِ دلاویزِ «زال» و «رودابه»،
 شرابِ قصهٔ «تهمینه» و «تهمتن» بود.
 شبی اگر سخن از «بیژن» و «منیژه» نبود
 جهان به چشمم، همتایِ چاهِ «بیژن» بود.

چه روزها و چه شب‌ها، در آسمان و زمین
 نگاه من همه دنبالِ تیرِ «آرش» بود.
 رخ «سیاوش» را،
 درونِ جنگلِ آتش، شکفته می‌دیدم؛
 دلم در آتش بود؛

□

چه روزها که به دل می‌گریستم خاموش،
 به شوربختی «اسفندیار» رویین تن.
 چه روزها که به جان می‌گداختم از خشم،
 به سست‌عهدی «افراسیاب» سنگین دل.
 به نابکاری «گرسیوز» و فریب «شغاد»،
 به آنچه رفت ازین هر سه بدنهاد به باد!

□

به پاک‌مهری «ایرج»،
 به تنگ‌چشمی «تور»،
 به کینه‌توزی «سلم»،
 به نوشداروی پنهان به گنج «کیکاوس»،
 به «اشکبوس»،
 به «طوس»،

□

به پرده پرده آن صحنه‌های رنگارنگ،
 به لحظه لحظه آن رویدادهای شگفت،
 به چهره‌های نهان در نهفتگاه زمان،
 به «گیو»، «پیران»، «هومان»، «هژیر»، «نوزر»، «سام»،
 به «بهمن» و «بهرام»،
 همین نه چشم و نه گوش،
 که می‌سپر دم تاب و توان و هستی و هوش!

□

صدایِ فردوسی

که می‌سرود:

- «به نام خدای جان و خرد»

مرا به سوی جهانِ فرشتگان می‌برد!

به روی پردهٔ ایوانِ خانه می‌دیدم،

کتاب و پیکر و دستارِ تاجوارش را

که مثلِ سایهٔ رحمت، کنارِ بارهٔ توس،

نشسته بود و سخن را به آسمان می‌برد!

□

به روی و موی چو دهقان سالخورده، ولی،

به چشم من همه در هیأتِ پیمبر بود.

فروغِ ایزدی از چشم و چهره‌اش می‌تافت.

شکوهِ معجزه‌اش،

همین سخن که:

توانایی‌ات به دانایی‌ست!

مگر مسیح دگر بود او، که می‌فرمود:

- اگر چه زنده بود، مرده! آن که دانا نیست!

□

چه سال‌ها که به تلخی سپرد و سختی برد.
نه دل به کام و نه ایام و زهرِ غم در جام.
نشست و خواند و سرود و سرود و پای فشرد.
مگر امان دهدش دست مرگ، تا فرجام.
□

هنوز می‌بینم:
بزرگدارِ ادب را که در تمامی عمر،
نگاه و راهش، همواره سوی داور بود.
عقابِ شعرش، بالایِ هفت اختر بود.
هنر به چشمش، ارزنده‌تر ز گوهر بود
مذابِ روحش بر برگ‌های دفتر بود!
□

خروش او را از دوردست‌های زمان،
هنوز می‌شنوم.
خروشِ فردوسی،
خروشِ ایران بود!
خروشِ قومی از نعره ناگریزان بود!
بدان سروشِ خدایی دوباره دل‌ها را،
به یکدیگر می‌بست.
گسستگان را زنجیروار می‌پیوست.

خروش او، که:

«تن من مباد و ایران باد»

طلوع دست به هم دادن اسیران بود.

خروش او خبر بازگشت شیران بود!

□

خروش فردوسی،

به خاکریختگان را پیامی از جان داشت.

همین نه تخم سخن بذرِ مردمی می کاشت.

□

نسیم گفتارش،

در آن بهشتِ خزان دیده می وزید به مهر،

سُلالهٔ جم و کی راز خاک بر می داشت.

دوباره ایران را،

می آفرید،

می افراشت!

□

هزار سال گذشت.

بنای کاخ سخن را که بر کشید بلند،

نیافت، هیچ ز «باران و آفتاب گزند».

نه گوهری ست که ارجش به کاستی افتد.
نه آتشی ست که خاکسترش بیوشاند.
هزار سالِ دگر، صد هزار سالِ دگر،
شکوهِ شعرش خون در بدن بجوشاند!

□

بزرگ‌مردا! همچون تو رستمی باید
که هفت‌خوانِ زمان را طلسم بگشاید.
مگر دوباره جهان را به نور مهر و خرد،
هم آنچنان که تو می‌خواستی بیاراید!

پیام آوریداری

بوی گل سرخ در فضا می پیچید،
شب، روشنی سپیده دم را می دید؛
دامان سیاه خویش را برمی چید.

مرغان سحر،
پرواز کنان،

از روی چمن به سوی ایوان سرا،
لبخند طلوع صبح را نغمه سرا.
گل، سبزه، درخت، آب، سرتا پا گوش
می گشت نسیم،
- کوله بارش بر دوش -
سرمست به گرد نسترن می گردید،
عطر نفس بنفشه ها را می چید.

□

در باغ، نشسته بود پیری آگاه.
بر چهره بامداد می کرد نگاه.
می خواست هوای صبح را نوش کند،
و آن نغمه دلنواز را گوش کند،
بوسد رخ گل را و، اگر دست دهد،
با دختر رز دست در آغوش کند!

ناگاه!

فریاد برآمد از خروس سحری:
«کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری»!
- از عمر شبی گذشت؟

خود پاسخ داد:

- آری، شب و روزی که نخواهد برگشت!
ای بس شب و روز کاین چنین پرپر گشت.

□

روزان و شبان رفته را یاد آورد.
او را غم رفتگان به فریاد آورد.
«بدعهدی دهر»،
کوتاهی عمر،
بی‌رحمی مرگ،
دیدار و گریز لحظه‌های گذرا:
وین درد که: مرگ می‌رباید همه را!

کلیبرگ تر بنفشه‌ها را می‌دید،
بر راز وجود خاک، می‌اندیشید،
رخسار هزار خوبرو، روشن و پاک،
در آینه سرشک او می‌لرزید

□

بر خال رخ بنفشه می‌دوخت نگاه،
می‌سود به حیرتی گران دست به دست؛

وانگه به زبان اشک با خود می‌گفت:
«خالی‌ست که بر رخ‌نگاری بوده‌ست»!

□

بی‌رحمی مرگ را به جان حس می‌کرد.
هر لحظه، چو آتش، سخنی از سر درد،
از جان می‌گند و بر زبان می‌آورد:

«این سبزه که امروز تماشاگه توست؛
فردا همه از خاک تو برخواهد رُست»!

حیران ز شتاب لحظه‌های گذرا،
درمانده به پیچ و تاب بس چون و چرا:
«نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟»

این هستی، این حیات، این دنیا چیست؟
این ماه، درخت، خاک، آورده کیست؟
این جان ز کجا آمده این تن ز کجا؟
این آمدن از کجاست؟ رفتن به کجا؟

بر صفحه دفترش فرو ریخت سخن:
«اسرار ازل را نه تو دانی و نه من،
وین حل معما نه تو خوانی و نه من،
هست از پس پرده گفتگوی من و تو،
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من!»

□

در ششدر غم راه نجاتی می جست.
نوری به نهاد او درخشید، درست:
با باده ز سینه زنگ غم باید شست!

□

از خانه، به میخانه،
می رفت،

سبکبال تر از پروانه
با چشم و دلی به کار دنیا نگران
می رفت، مگر وانهد این بار گران.

در کوی و گذر، رهگذران را می دید،
می سوخت ز سرنوشت آن بی خبران...
ناگه، سر راه

در «کارگه کوزه‌گران»

فریاد برآورد که:

- خاک پدران!

«انگشت فریدون و سر کینخسروا»

«هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست!»

پیغام خموش مرگ، در هر قدمی ست!

آوای هزاران بشر خاک شده

در زیر رواق آسمان می پیچید

گل بر سر چرخ کوزه‌گر می چرخید

انگار که صاحب صدا را می دید!

- «هان کوزه‌گرا، بیای!»

«هان کوزه‌گرا!»

«این کله پادشاه،

آن دست گدای!»

«پا بر سر و روی من به خواری مگذار»

«من همچو تو بوده‌ام، مرا نیکودار!»

□

در میکده، شاد

اندوه‌گران خویش می برد ز یاد.

غم را، به حضور باده، می داد به باد.
 سرشار، به خاک جرعه‌ای می افشاند
 سرمست، به گوش باده‌نوشان می خواند:
 «می خوردن و شاد بودن آیین من است.
 فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است.
 گفتم به عروس دهر کابین تو چیست؟
 گفتا: دل خرم تو کابین من است»

□

با آن که به لطف باده، شاید نفسی
 بیمی به دل از وحشت فرجام نداشت،
 و آن لحظه که شاد بود از شهد شراب،
 دیگر غمی از تلخی ایام نداشت؛

□

در چنبر آن عقل پر از چون و چرا
 در می‌کده هم قرار و آرام نداشت!

می‌گفت به همدلان پیمان‌پرست:
 - «ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست
 بشکستن آن روا نمی‌دارد مست

چندین سروپای نازنین و دل و دست
با مهر که پیوست و به کین که شکست؟

□

از میکرده، سرمست، برون می آمد،
جمعی به نشاط آمده از دیدارش،
جمعی دل و جان سپرده بر گفتارش،
تا مفتی شهر، دید در بازارش!

دانست بدین گنه کند آزارش
آهسته به یاران موافق می گفت:
وقت است که پرده بر کشم از کارش!

□

صیاد و شکار، تا رسیدند به هم
این یک، همه شاد و سرخوش، آن: تند و دژم
پرسید - کشیده ابروان را درهم -
:- کای می زده فارغ از اندیشه کیش -
با خلق چه گویی از بدآموزی خویش؟»

آن رند خراباتی آزاد اندیش،
 گفتا که: من و تو ایم با او، کم و بیش،
 تو خواب همی خواهی و من بیدارش!
 «گر می نخوری طعنه مزین مستان را.
 بنیاد مکن تو حیل و دستان را
 تو غرّه بدان مشو که می می نخوری.
 صد لقمه خوری که می غلام است آن را.»
 □

می آمد و آفتاب بیداری را
 چون مهر، به خیل خفتگان می گسترد.
 می آمد و روح شاد و آزادش را،
 چون نور به خانه ارمغان می آورد.

بوی گل سرخ خیرمقدم می گفت.
 عالم ز غم و باده ز مرهم می گفت.
 زیبا رخس از بزم فراهم می گفت.
 دیوان و کتاب و دفترش، چشم به راه
 با آن دل شاد و لب خندان، گهگاه،
 طبعش سخنی سرشته با غم می گفت:

«ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم.
وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم.
فردا کہ ازین دار فنا درگذریم.
با ہفت ہزار سالگان سر بہ سریم!»

پرورده عشق شد سرشتم
بی عشق مباد سرنوشت
نظامی

نظامی

ساقی! جامی به شادکامی،
این بار به شادی نظامی.

سالار سخن، به نکته دانی
شاعر، به تمامی معانی.

پاکیزه زبان و پاک گفتار
پاکیزه روان و پاک رفتار

طبعش، مہری بہ تابناکی۔
تابیدہ براین جہان خاکی۔

شعرش، سازی ہزار آہنگ،
ہرگونہ ترانہ اش فراچنگ۔

این ساز، نہ چوب خشک و سیم است،
گل گفتن شبنم و نسیم است!

این ساز، نہ طبل پریاھوست،
افسونگری نگاہ آھوست!

آواز پر فرشتگان است۔
خندیدن صبح بر جہان است۔

چون چشمہ جاودانہ جاری،
با عطر بنفشہ بہاری۔

گلیانگ خوش ہزار دستان،
ہر نغمہ بہ صد ہزار دستان۔

فواره و اژه‌های رنگین،
زیبا، دلکش، لطیف، شیرین.

□

خنیانگر شهر آشنایی
بر کشور دل کند خدایی.

در پرده روح بار دارد،
با پرده روح کار دارد!

چون آینه در شکار نور است.
صیاد ستارگان دور است!

تابیده جهان و تاروپودش،
در آینه خانه وجودش.

چون معجزه‌ای ست نکته یا بیش،
کس نکته نیافریده زین بیش.
زان جمع که در شعر سفتند،
شیرین‌تر ازو سخن نگفتند.

هر بیت، لطیفه‌ای نهانی.
گلبوته باغ مهربانی.

□

تا من سخنش به جان گرفتم،
از این همه ذوق در شگفتم

از این همه لطف محو و ماتم
آن گونه که محو کائناتم!

مردی به کمال زهد و پرهیز
افسانه سرای بزم پرویز!

یک سنگ ز بیستون ندیده،
صد نقش ز بیستون کشیده!

انگار که شب چو ماه از بام،
پاییده درون قصر بهرام!

لب بر لب جام می نسوده،
صد حالت مستی آزموده!

تا ظنّ نبری که می پرست است،
از باده شعر خویش مست است،

ره برده به خلوت خموشان،
دریافته رازِ رازپوشان!

از حالت گنگِ خواب دیده
صد حرف نگفتنی شنیده!

از سنگ، به قدرت تخیل،
دامن دامن برآورد گل!

□

خضر است به گاه رهنمایی،
اسکندر، در جهان گشایی.

بر مسند فضل، چون ارسطو
دانندهٔ این نهاد نه تو.

در پهنهٔ جنگ صحنه آرا،
در ذات، سکندرست و دارا.

نقاش ظریف پردهٔ راز،
از آن سوی پرده، چهره پرداز

یک ذره ز هرچه پیش راهش،
پنهان نگریزد از نگاهش.

گویی که ز وصف، ناگزیر است!
هر چیز که وصف ناپذیر است.

از دانش عصر خویش آگاه
از ماهی، ره گشوده تا ماه.
□

نو کرده سرود خسروان را
موسیقی عهد باستان را.

جان داده به مردگان چو عیسا.
جان یافته باربد، نکیسا.

بس نغمه در قفس نشانده،
کز سینه به سینه زنده مانده!

جان برده ز چنگ خشک مغزان،
در مرز حیات و مرگ، لغزان،

سی لحن ترانهٔ دل انگیز،
«سروستان»، «نیمروز»، «شب‌دین»

«سبز اندر سبز» و «ساز نوروز»
«فرخ شب و روز» گیتی افروز

«مه بر کوهان» و «رامش جان»
«آرایش آفتاب» تابان.

هر لحن به نام یاد کرده،
چون گنج به دست ما سپرده،

همواره چو آفتاب تابد
در نقش و نگار «هفت گنبد»
□

دارای بهشت بی نیازی،
سلطان جهان عشق‌بازی!

در ده فن اگرچه اوستاد است
در عشق، به اوج اجتهاد است!

کس نیست ز شاعران نامی،
در حلقهٔ عشق چون نظامی.

هر جا که سمند عشق رانده‌ست،
از بام جهان، سخن جهانده‌ست!

عشق بشری، نه آسمانی
عشق و رگ و خون این جهانی!

عشقی که جگرگداز جان است،
غار تگر تاب مردمان است.

کز هیچ بلا نمی‌هراسد،
سلطان و گدا نمی‌شناسد.

عشقی که نپرسد این چه راه است،
این کوهکن است یا که شاه است!

عشقی که چو شعله برفروزد،
دل خواهد و خشک و تر بسوزد!

فریاد تمایلات پنهان،
توفان تمنیات انسان.

غوغای نهادی و سرشستی
مهر ازلی و سرنوشتی!

این‌گونه که آشنای عشق است،
در باور من خدای عشق است!
□

عشقی که نظامی آفریده،
دنیا نه شنیده و نه دیده.

آن عشق که آفریده‌اوست
بالله که خدایش آفرین‌گوست!

یزدان داند که عشق مجنون،
از طاقت آدمی ست بیرون.
□

مجنون که به عشق نامور شد
معیار محبت بشر شد

هر کس که چو او نسوخت، خام است
در بوته عشق، ناتمام است!

□

دریاب حلاوت سخن را
شیرینی و لطف خواستن را

رو سوی خدای کعبه کرده ست
در خانه کعبه توبه کرده ست:

- «یارب! تو مرا به روی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی.

از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و به عمر لیلی افزای!

یارب، به خدایی خدائیت
وانگه به کمال پادشاهیت

کز عشق به غایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

پرورده عشق شد سرشتم
بی عشق مباد سرنو شتم!»

□

و آن تیشه که داد دست فرهاد،
از قدرت عشق می کند یاد.

هر سنگ ز بیستون گواه است
کاندر ره عشق، کوه گاه است.

از پرتو لطف این لالی
دنیا نشود ز عشق خالی!

تحسین تو خونبهای رنجش
جانان من است پنج گنجش!...

□

ای چنگی نغمه ساز کرده!
درهای بهشت باز کرده!

تحسین جهانیان نتارت.
ماییم همیشه وامدارت.

ره توشه توست آنچه داریم
شعری نه، که وام می‌گذاریم

گر عطر تو هست در سرودم،
پرورده مکتب تو بودم.

بیتی دو به شیوه کلامت،
پرداخته‌ام به احترامت.

از زادنت ای فروغ تابان.
نه قرن گذشت اگر شتابان

گر عادت دهر زاد و مرگ است.
باغ تو، همیشه بار و برگ است.

شعر تو، بهار بی‌خزان است.
گلزار تو، جاودان جوان است.

چون بال به بال عشق بستی،
تا هست جهان همیشه هستی!

دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی
سعدی

همراه آفتاب...

همراه آفتاب جوانی،
وقتی جوانه می‌زد در من نهال عشق،
دست دلم به دامن شعرش رسیده بود.

میخانه غزل!
شعری که عشق،
- گرم و درخشان - چو آفتاب،

از مشرق طلایی آن سر کشیده بود.
شعری که آن زمان و، همیشه
در چشم من «ز رحمت محض آفریده» بود.

□

پر می کشید روح پر از التهاب من
از تشنگی به سوی غزل های او، نخست
در مکتب محبت او، حرف عشق را
تا درس پاک سوختن، آموختم درست.

در دفتر ستایش نیکویی،
در نامه پرستش زیبایی،
آموختم چگونه به محبوب بنگرم!
آموختم چگونه به سودای یک نگاه
از جان و مال و زندگی خویش بگذرم.
آموختم چگونه
در پیش او بمیرم و دم برنیاورم!

آموختم چگونه بر اندام واژه ها
از سوز آرزو
آتش درافکنم

آموختم که

شور درون را

شیرین بیان کنم

□

همراه آفتاب جوانی،

آن عاشقانه‌های دلاویز،

آرام، چون نسیم،

در تار و پود جان و دل من وزیده بود.

□

زان پس که هر چه قول و غزل داشت، همچو جان،

در پرده‌های حافظه، در خاطر، نشست؛

راه مرا به بوی «گلستان» خویش بست!

چندی در آن بهشت طربناک، مست مست،

چون او برفت دامنم از بوی گل ز دست.

دریایی از لطافت و دنیایی از هنر

آمیخته به آن سخنان گزیده بود.

□

اما، تمام عمر،
من بودم و هوای خوش «بوستان» او.
روشن‌ترین ستاره،

در کهکشان او
«آرام جان و انس دل و نور دیده» بود.

در نغمه‌های بر شده از ساز جان او،
آیین رستگاری انسان، درین جهان،
گلبانگ آدمیت،

قانون مردمی،
راه‌هایی بشریت.
دنیای آرمانی،

در شأن آدمی،
گفتی مگر کلام و پیام پیامبران
در گوهر زبان و بیانش دمیده بود

□

او پادشاه ملک سخن بود،
بی‌گمان.

«روی زمین گرفته به تیغ سخنوری»
با منکرش بگو که بیا روبرو کنیم!
با مدعی بگو، بنشیند به داوری.

□

حیران بی نیازی اویم،
 که با نیاز
 «وجه کفاف» بود اگر نامعینش
 «سیمرغ» بود و «قاف قناعت» نشیمنش
 با «دست سلطنت» که بر اقلیم شعر داشت؛
 «پای ریاضتش همه در قید دامنش»!

می گفت با غرور:
 «گر گویی ام که سوزنی از سفله‌ای بخواه،
 چون خارپشت، بر بدنم موی، سوزن است!
 صد ملک سلطنت به بهای جوی هنر،
 منت بر آن که می دهد و حیف بر من است»!
 روحی بزرگ، در تن او، آرمیده بود

□
 طبعی بلند، پاک،
 آزاده،
 همتای آفتاب، ولیکن
 افتاده، همچو خاک!

هرگز کسی نبود چو او در سخن دلیر،
 حق گوی و حق پذیر.

□

می گفت شاه را

در پرده نصیحت و مهر و فروتنی -
بخت تو هم بلند، که هم عصر با منی^۱

آن شاعر رونده بیدار ره شناس
تنها همین نه راهبر نوجوانی ام
همواره و هنوز و همیشه
آموزگار، در سفر زندگانی ام.

□

بانگ بلند اوست،

از پشت قرن ها:

«دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی
ز نهار، بد مکن که نکرده ست عاقلی»

بانگ بلند اوست که اینک جهانیان

هر جا به احترام ازو نام می برند:

فرزندگان یک پدر و مادرند خلق

اعضای یک تن اند، که یک پیکراند خلق

۱. هم از بخت فرخنده فرجام توست که تاریخ سعدی در ایام توست
(بوستان، باب نخست)

از یک تبار و یک گهرند و برابرند
از یکدگر نه هیچ فروتر نه برترند.

□

در روزگار ما که «بنی آدم»، - ای دریغ -
چون گرگ، یکدگر را
هر روز می‌درند؛
بر من چو آفتاب جهانتاب روشن است
دنیا به این تباهی و درماندگی نبود،
یک بار اگر نصیحت او را شنیده بود!

کوکب بخت مرا هیچ منجم شناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
حافظ

حافظ

روح رویایی عشق،
از بر چرخ بلند،
جلوهای کرد و گذشت؛
شور در عالم هستی افکند.

□

شوق، در قلب زمان موج زنان،
جانِ ذرات جهان در هیجان،

ماه و خورشید دو چشم نگران،
 ناگهان، از دل دریای وجود،
 «گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود»؛
 به جهان چهره نمود!

□

پرتو طبع بلندش «ز تجلی دم زد»
 هر چه معیار سخن برهم زد
 تا «گشود از رخ اندیشه نقاب»،
 هر چه جز عشق فروشست به آب!

شعر شیرینش، «آتش به همه عالم زد»!
 می چکد از سخنش آب حیات،
 نه غزل، «شاخه نبات»!

□

چشم جان بین به کف آورده ام، ای چهره دوست!
 دیدن جان تو در چهره شعر تو نکوست.
 این چه شعرست که صد میکده مستی با اوست!
 مستم مستم کن ازین باده به پیغامی چند.
 زان همه «گم شدگان لب دریا»

به یقین «خامی چند»

«کس بدان منصب عالی نتوانست رسید»
 «هم مگر پیش نهاد لطف شما گامی چند».

مگرم همت و عشق تو بیاموزد راه.
نه تو خود گفتی و شعر تو براین گفته گواه:
«بر سر تربت ما چون گذری همت خواه؟!»

□

حافظ از «مادر گیتی» به «چه طالع زاده‌ست»؟
طایر گلشن قدس.
«اندرین دامگه حادثه چون افتاده‌ست»؟

من، درین آینه غیب‌نما می‌نگرم.
خود ازین طالع فرخنده نشانی داده‌ست:
«رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم،
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم.»

نه همین مقصد خود را ز عدم تا به وجود؛
نقش مقصود همه هستی را،
ز ازل تا به ابد،
عشق می‌پندارد.
«آری آری سخن عشق نشانی دارد.»

□

«رهرو منزل عشق،

فانش گوید که ز مادر به چه طالع زادم:

«بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم!»

□

ای خوشا دولت پایندهٔ این بندهٔ عشق،

که همه عمر بود بر سر او فرّ همای.

«خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای»

بندهٔ عشق بود همدم خوبان جهان:

«شاه شمشادقدان، خسرو شیرین دهنان»

بندهٔ عشق چه دانی که چه ها می بیند:

«در خرابات مغان نور خدا می بیند»

بندهٔ عشق، چنان طرح محبت ریزد؛

«کز سر خواجگی کون و مکان برخیزد!»

باده بخشند به او، با چه جلال و جبروت،

«ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت!»

بندۀ عشق، ندارد به جهان سودایی،
 «از خدا می‌طلبید: صحبت روشن‌رایی!»

□

آنک! آن شاعرِ آزادهٔ آزاده‌پرست،
 عاشق شادی و زیبایی و مهر،
 که «وضو ساخته از چشمهٔ عشق»
 چارتکییر زده یکسره بر هرچه که هست.
 چون سلیمانِ جهان است، ولی باد به دست!
 تاجی از «سلطنت فقر» به سر،
 «کاغذین جامه» آغشته به خونش در بر،
 تشنهٔ صحبت پیر،
 «گر ز مسجد به خرابات رود خرده مگیر!»

همچو جامش، لب اگر خندان است؛
 دل پرخونش اندوه عمیقی دارد.
 بانگ برمی‌دارد:

- «عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!»
 «که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت.»
 «من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش.»
 «هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت.»

«نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس»
 «پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت!»
 «سر تسلیم من و خشتِ درِ میکرده‌ها»
 «مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت!»

□

یک سخن دارد اگر دارد صدگونه بیان،
 همه روی سختش با انسان:
 «کمتر از ذره نه‌ای، پست مشو، مهر بورز»
 «تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان!»

□

گل، به یک هفته، فرو می‌ریزد،
 سنگ، می‌فرساید،
 آدمی، می‌میرد،
 نام را گردش ایام، مدام،
 زیر خاکستر خاموش فراموشی
 می‌پوشاند،

شعر حافظ، اما

هر چه زمان می‌گذرد،

تازه‌تر

با طراوت‌تر

گویاتر،

روح‌افزاتر

رونق و لطف دگر می‌گیرد!

□

لحظه‌هایی ست که: انسان، خسته‌ست،

خواه از دنیا،

از زندگی،

از مردم،

گاه، حتی از خویش!

نشود خوشدل، با هیچ زبان،

نشود سرخوش، با هیچ نوا،

نکند رغبت بر هیچ کتاب،

نه رسد باده به دادش،

نه برد راه به دوست،

راست، گویی همه غم‌های جهان در دل اوست!

چه کند آن که به او این همه بیداد رسد؟

باز هم حافظ شیرین سخن است؛

که به فریاد رسد!

جز حزیمش نبود هیچ پناه،

نیک بخت آن که بدو یابد راه،

چاره ساز است به هر درد، که مرهم با اوست

به خدا همتِ پاکان دو عالم با اوست.

ای همه اهل جهان،

ای همه اهل سخن،

آیا این معجزه نیست!

□

کس، بدان گونه که بایست، نخواهد دانست،

این پیام آور عشق،

چه هنرها کرده ست.

به فضا درنگرید!

آسمان را،

«که زخمخانه حافظ قدحی آورده ست»^۱

۱. این مصراع از شعر «نیایش» اثر گوینده این کتاب آورده شده است.

از کتاب «لحظه‌ها و احساس»

از اوج	بهاری پر از ارغوان
سرود	هیچ و باد...
از صدای سخن عشق...	ناگهان جوانه می‌کند!
هر که با ما نیست...	دلِ تنگ!
ای وای شهریار...!	در بیشه‌زار یادها
آیا برادرانیم؟	ترنم رنگین
حرف طرب‌انگیز	زبان بی‌زبانان
مثل باران	

از اوج

باران، قصیده‌واری،

- غمناک -

آغاز کرده بود.

می‌خواند و باز می‌خواند،

بغضِ هزار سالهٔ دردش را،

انگار می‌گشود.

اندوه‌زاست زاری خاموش!

ناگفتنی ست...،

این همه غم؟!

ناشنیدنی ست!

□

پرسیدم این نوای حزین در عزای کیست؟

گفتند اگر تو نیز،

از اوج بنگری،

خواهی هزار بار ازو تلخ‌تر گریست!

با الهامِ شعری از:
گئورگ - امین شاعر ارمنی

سرود

کلام «سرود» را
همانندِ یک سلاح
بیندیش، و آنگه بکار بر!

که با حرفِ سربی
بر اندامِ کاغذ
توانی نوشت: گل!

و با سرب آتشین
بر اندام آدمی
توانی زدن شرر.

از صدای سخن عشق...

زمان نمی‌گذرد، عمر ره نمی‌سپُرد!
صدای ساعتِ شمّاطه، بانگِ تکرار است
نه شنبه هست و نه جمعه!
نه پار و پیرار است!

جوان و پیر کدام است؟ زود و دیر کدام؟
اگر هنوز جوان مانده‌ای به آن معناست،

که عشق را به زوایای جان صلا زده‌ای.
ملالِ پیری اگر می‌گُشد تو را، پیداست؛
که زیرِ سیلی تکرار،
دست و پا زده‌ای!

□

زمان نمی‌گذرد.
صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است.
خوشا به حالِ کسی،
که لحظه لحظه‌اش، از بانگِ عشق سرشار است.

هر که با ما نیست...

گفته می‌شد: «هر که با ما نیست با ما دشمن است!»^۱
گفتم: آری، این سخن فرموده اهریمن است!
اهل معنا، اهل دل، با دشمنان هم دوستند،
ای شما، با خلق دشمن؟! قلب‌تان از آهن است؟!

ای وای شهریار...!

در نیمه‌های قرنِ بشرِ سوزان!
در انفجارِ دائمِ باروت،
در بوته‌زارِ انسان،
در ازدهام و وحشت و سرسام،
سرگشته و هراسان
می‌خواند!

□

می خواند، با صدای حزینش؛
می خواست تا «صدای خدا»^۱ را
در جانِ مردمان بنشانَد
نامردمِ سیه دلِ بدکار را، مگر
در راهِ مردمی بکشاند...

می رفت و با صدای حزینش
می خواند:
- در اصل، یک درخت کهن، «آدم»
از بهشت،
آورد در زمین و درین پهن دشت کِشت!
ما شاخهٔ درخت خداییم.
چون برگ و بارِ ماست ز یک ریشه و تبار!
هر یک تبر به دست چراییم؟

□

این آتش، ای شگفت،
در مردمِ زمانهٔ او در نمی گرفت!

۱. «صدای خدا» نام مثنوی بلندی است از شهریار (کلیات، صفحهٔ ۳۹۰)

آزرده و شکسته،
 گریان و ناامید
 می‌رفت و با نوای حزینش
 می‌خواند:
 - «گوش زمین به ناله من نیست آشنا،
 من طایر شکسته پر آسمانی‌ام.
 گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند؛
 چون می‌کنند با غم بی‌همزبانی‌ام!»
 □

دنبال همزبان،
 می‌گشت...
 اما نه «با چراغ»
 نه بر «گرد شهر»، آه
 با کوله بارِ اندوه،
 با کوه حرف می‌زد!
 با کوه:
 - حیدر بابا سلام!
 فرزندِ شاعرِ تو به سوی تو آمده‌ست.
 با چشم اشکبار

۱. دیوان شهریار (کلیات، ص ۱۸۵)

۲. منظومه حیدر بابا - دیوان شهریار (صفحه ۶۵۵)

- غم روی غم گذاشته - عمری ست، شهریار
 من با تو دردِ خویش بیان می‌کنم، تو نیز
 برگیر این پیام و از آن قلّه بلند
 پرواز ده!

که در همه آفاق بشنوند:

- «ای کاش، جغد نیز،

در این جهان ننالد،

از تنگی قفس»

این جا، ولی نه جغد، که شیری ست دردمند،

افتاده در کمند!

پیوسته می‌خروشد، در تنگنای دام،

وز خلقِ بی‌مروّتِ بی‌درد؛

یک ذره، مهر و رحم، طلب می‌کند مدام!

□

می‌رفت و با صدای حزینش،

می‌خواند

- «دیگر مزن دم از «وطنِ من»»-

وز «کیشِ من» مگوی به هر جمع و انجمن

بس کن حدیثِ مسلم و ترسا را،

در چشمِ من، «محبت: مذهب»

«جهان: وطن»^۱

□

در کوچه باغ «عشق»
می رفت و با صدای حزینش،

می خواند:

- «گاهی گر از ملالِ محبتِ برانمت،
دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت
پیوندِ جان جداشدنی نیست ماه من،
تن نیستی که جان دهم و وارهانمت»^۲

□

زین پیش، گشته اند به گردِ غزل، بسی
این مایه سوزِ عشق، نبوده است در کسی!
می رفت...

۱. قصیده معروف مسافرت شاعرانه شهریار با مطلع:

کجاست تخت سکندر، کجاست افسر دارا

ازین حدیث بخوانید بی وفایی دنیا

(کلیات، ص ۳۱۷)

که ضمن آن می گوید:

وطن کجاست فروهل حکایت وطن من!

یکی است کیش رهاکن حدیث مسلم و ترسا

جهان مراست وطن، مذهب من است محبت

چه کافر و چه مسلمان چه آسیا چه اروپا

۲. کلیات، ص ۱۲۱

تا مرگِ نابکار، سرِ راه او گرفت!
تا ناگهان، صدای حزینش،

این بغض سال‌ها،
این بغض دردهای گران، در گلو گرفت!

در نیمه‌های قرنِ بشرِ سوزان
اشکِ مجسمی بود،
در چشمِ روزگار.
جان‌مایهٔ محبت و رقت...

ای وای! شهریار!

آیا برادرانیم؟

جانی شکسته دارم، از دوستی گریزان!
در باورم نگنجد بیداد از عزیزان!

وایا! ستیزه جویان، با دشمنان ستیزند
آیا برادرانیم با یکدیگر ستیزان؟

آه، آن امیدها کو؟ چون صبحِ نوشکفته
تا حالِ من ببینند در شامِ برگ‌ریزان!
□

از جورِ دوست هر چند، از یافتادگانیم
ما را ازین گذرگاه، ای عشق بر مخیزان!

حرف طرب انگیز

هیچ جز یاد تو، رویای دلاویزم نیست.

هیچ جز نام تو، حرف طرب انگیزم نیست!

عشق می‌ورزم و می‌سوزم و فریادم نه!

دوست می‌دارم و می‌خواهم و پرهیزم نیست.

نور می بینم و می رویم و می بالم شاد،
شاخه می گسترم و بیم ز پاییزم نیست.

تا به گیتی دل از مهر تو لبریزم هست
کار با هستی از دغدغه لبریزم نیست.

بخت آن را که شبی پاکتر از بادِ سحر،
با تو، ای غنچه نشکفته پیامیزم نیست.

تو به دادم برس ای عشق، که با این همه شوق
چاره جز آن که به آغوش تو بگریزم نیست.

مثل باران

من نمی‌گویم درین عالم
گرم‌پو، تابنده، هستی بخش
چون خورشید باش
تا توانی،
پاک، روشن،
مثل باران،
مثل مروارید باش

بھاری پر از ارغوان

تو را دارم ای گل، جهان با من است.
تو تا با منی، جانِ جان با من است.

چو می‌تابد از دور پیشانی‌ات
کران تا کران، آسمان با من است.

چو خندان به سوی من آیی به مهر
بھاری پر از ارغوان با من است!

کنار تو هر لحظه گویم به خویش
که خوشبختی بیکران با من است.

روانم بیاساید از هر غمی
چو بینم که مه‌رت روان با من است.

چه غم دارم از تلخی روزگار،
شکرخنده آن دهان با من است.

دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ!
ای هیچ، برای هیچ بر هیچ مپیچ.

دانی سحر به گوش سلیمان چه گفت باد؟
گیتی بجز فسانه و افسون و باد نیست!

هیچ و باد...

هیچ و باد است جهان؟
گفتی و باور کردی؟!
کاش، یک روز، به اندازه «هیچ»
غم بیهوده نمی خوردی!

کاش، یک لحظه، به سرمستی باد
شاد و آزاد به سر می بردی!

ناگهان جوانه می‌کند!

این درختِ بارور، که سال‌هاست،
بی‌هوا و نور مانده است؛

بازوانِ هر طرف گشوده‌اش،
از توازش پرندگانِ مهربان،
وز نوای دلپذیرشان،
دور مانده است؛

آه، ایتک از نسیم تازه تبسمی
ناگهان جوانه می‌کند!
از میان این جوانه‌ها،
جان او، چو مرغکی ترانه خوان،
سر برون ز آشیانه می‌کند.

در چنین فضای دلپذیر
دل هوای شعر عاشقانه می‌کند.

دلِ تنگ!

سرِ خود را مزن این‌گونه به سنگ،
دلِ دیوانه تنها! دلِ تنگ!

منشین در پس این بهتِ گران
مَدَرانِ جامهٔ جانِ را، مَدَران!

□

مکن ای خسته، درین بُغضِ درنگ
دلِ دیوانه تنها، دلِ تنگ!

□

پیش این سنگدلان قدرِ دل و سنگ یکی ست
قیل و قالِ زغن و بانگِ شباهنگ یکی ست

دیدی، آن را که تو خواندی به جهان یارترین
سینه را ساختی از عشقش، سرشارترین
آن که می‌گفت منم بهر تو غمخوارترین
چه دلازاترین شد! چه دلازاترین؟

نه همین سردی و بیگانگی از حد گذراند،
نه همین در غمت این‌گونه نشاند؛
با تو چون دشمن، دارد سرِ جنگ!
دل دیوانه تنها، دل تنگ!

ناله از درد مکن
آتشی را که در آن زیسته‌ای، سرد مکن
با غمش باز بمان
سرخ‌رو باش ازین عشق و سراقراز بمان
راهِ عشق است که همواره شود از خون، رنگ
دل دیوانه تنها، دل تنگ!

در بیشه زار یادها

شب بود و ابر تیره و هنگامه باد
ناگاه، برگِ زردِ ماه از شاخه افتاد!
من ماندم و تاریکی و امواجِ اوهام
در جنگلِ یاد!

آسیمه‌سر، در بیشه‌زاران می‌دویدم.
فریادها بر می‌کشیدم.
درد عجیبی چنگ‌زن در تار و پودم.
من، ماه خود را،
گم کرده بودم!

از پیش من صف‌های انبوه درختان می‌گذشتند
... - «بی ماه من، اینها چه زشتند!...»

- آیا شما آن ماه زیبا را ندیدید؟
- آیا شما، او را نچیدید؟...

ناگاه دیدم فوج اشباح
دست کسی را می‌کشند از دور، با زور،
پیش من آوردند و گفتند:
اهریمن است این!:

خودکامه باد!
دیوانه مستی که نفرین‌ها بر او باد!

ماه شما را
این سنگدل از شاخه چیده‌ست!

او را همه شب تا سحر در بر کشیده‌ست!
آنگاه تا اعماق جنگل پر کشیده‌ست.

□

من دست‌هایم را به سوی آن سیه‌چنگال بردم
شاید گل‌ویش را فشردم!
چیزی دگر یادم نمی‌آید ازین بیش
از خشم، یا افسوس، کم‌کم رفتم از خویش!

در بیشه‌زار یادها، تنهای تنها
افتاده بودم، باد در دست!
در آسمان صبحدم، ماه،
می‌رفت سرمست!

ترنم رنگین

یک کهکشان شکوفهٔ گیلاس،
نقشی کشیده بود بر آن نیلگون پرند.
شعری نوشته بود بر آن آبی بلند.

موسیقی بهار،
چون موجی از لطافت، شادی، نشاط، نور
در صحنهٔ فضا مترنم بود.
تالارِ درّه را،
تا انتهای دامنه، می پیمود.

هر ذره وجود من، - از شور و حال، مست -
 بر روی این ترنم رنگین
 آغوش می‌گشود.

اردی بهشت و دزه «در بند»:
 تا هر کجا که بود مسیر نگاه، گل
 بام و هوا، درخت، زمین، سبزه، راه، گل
 تا بیکران طراوت،
 تا دلخواه گل!...

□

با این که دست مهر طبیعت، ز شاخسار،
 گل می‌کند نثار،
 در پهنه خزان زده روح این دیار
 یک لب به خنده باز نیبم درین بهار
 یک دیده بی سرشک نیابی به رهگذار.

آیا من این بهشت گل و نور و نغمه را
 نادیده بگذرم؟
 یک کهکشان شکوفه گیلان را - دریغ -
 باید ز پشت پرده‌ای از اشک بنگرم؟

زبان بی زبانان

غنچه - با لبخند -

می گوید: تماشایم کنید!

گل، بتابد چهره، همچون چلچراغ:

- یک نظر در روی زیبایم کنید!

سروِ ناز

- سرخوش و طناز - می‌بالد به خویش:

گوشهٔ چشمی به بالا می‌کنید!

باد نجوا می‌کند در گوشِ برگ:

- سر در آغوش گلی دارم، کنار چتر بید،

راه دوری نیست، پیدا می‌کنید!

آب گوید:

زاری‌ام را بشنوید!

گوش بر آوای غم‌هایم کنید!

□

پشت پرده، باغ، اما،

در هراس:

باز، پاییز است و در راهند آن دژخیم و داس.

□

سنگ‌ها هم حرف‌هایی می‌زنند.

گوش کن!

خاموش‌ها گویاترند!

از در و دیوار می‌بارد سخن.

تا کجا دریابد آن را جان من.

در خموشی‌های من فریادهاست.
آن که دریا بد چه می‌گویم کجاست؟

□

آشنایی با زبان بی‌زبانانی چو ما
دشوار نیست.
چشم و گوش‌های هست مردم را، دریغ،
گوش‌ها، هشیار نه
چشم‌ها بیدار نیست!

از کتاب «آواز آن پرندۀ غمگین»

ناسازگار	پرندگان باغ‌های نور
آواز آن پرندۀ غمگین	گلبنگِ رهایی
تاج سر آفتاب	دست‌های پُرگل‌اند...
بر صلیب	آشتی
زمین و آدمی	با قلم...
کو... کو...؟	بوسه و آتش
شب آخر	جهانِ شگفتی
سمنزار	

ناسازگار

سرانجام بشر را، این زمان، اندیشناکم، سخت
بیش از پیش.

که می‌لرزم به خود از وحشتِ این یاد.
نه می‌بیند،

نه می‌خواند،

نه می‌اندیشد،

این ناسازگار، ای داد!

نه آگاهی توانی کرد، با زاری

نه بیدارش توانم کرد، با فریاد!

□

نمی داند،

بر این جمعیتِ انبوه و این پیکار روزافزون

که ره گم می کند در خون،

ازین پس، ماتم نان می کند بیداد!

نمی داند،

زمینی را که با خون آبیاری می کند،

گندم نخواهد داد!

آوازِ آن پرندهٔ غمگین

هر چند پایِ بادِ درین دشت بسته است؛

روزی پرنده‌ای

خواهد گذشت از سرِ این خانه‌های تار،

خواهد شنید قصهٔ خاموشی تو را

از زاریِ خموشِ درختانِ سوگوار

□

بر بال ابرهای مسافر
خواهد گریست در دشت.
همراه بادهای مهاجر،
خواهد پرید در کوه.
آنگاه، آن پرنده
از چشم‌های گم شده در اشک
از دست‌های بسته به زنجیر
از مشیت‌های پر شده از خشم
آوازه‌های غمگین،
خواهد خوانند.

□

آوازه‌های او را
جنگل برای دریا
دریا برای کوه
تکرار می‌کنند
وان موج نغمه‌ها
جان‌های خفته را
در هر کرانه‌ای
بیدار می‌کنند.

□

البرز،

این شاهد صبور، که آموخت؛

ز آن روح استوارتر از کوه،

درس شکوهمندی؛

با یاد رنج‌های تو، سیلابِ درد را

تا سال‌های سال

بر گونه‌های سوخته

خواهد راند.

□

بعد از تو، تا همیشه،

شب‌ها و روزها،

بی ماه و مهر می‌گذرند از کنار ما.

اما،

پشت دریچه‌ها،

در عمق سینه‌ها،

خورشیدِ قصه‌های تو همواره روشن است.

از بانگ راستین تو، ای مرد، ای دلیر

آفاق شرق تا همه اعصار پر صداست.

نام بزرگ تو

این واژه منزّه،

نام پیمبرانه

آن «صاد» و «دال» مُحکم

آن «قاف» آهنین

ترکیب خوش طنین،

تشدید دلپذیر «مُصدّق»،

مصدّق صبح صادق؛

یاد آور طلوع رهایی،

پیشانی سپیده فرداست!

□

نام بزرگ تو

در برگ برگ یاد درختان این دیار

در قصه‌ها و زمزمه‌ها و سرودها

در هر کجا و هر جا

تا جاودان به گیتی

خواهد ماند.

هر چند پای باد درین دشت بسته است!

تاج سر آفتاب

چون آینه، چشم و دل، نگاهیم
آینه روی صبحگاهیم.

با آینه روی ما بگویند
ما آینه دار مهر و ماهیم.

از آینه پرس حال ما را
ما پاک دلان پاک خواهیم.

هر جا که صفا کنند، اشکیم
وانجا که صفا نبود، آهیم.

□

تاجِ سرِ آفتابی، ای عشق
دریاب، که بی تو خاکِ راهیم.

مهر تو، اگر گناه باشد،
با مهر تو، غرق در گناهیم!

□

ای عشق، ستاره‌ها گوایند
بیدار درین شب سیاهیم.

تا با رخ دوست بر دمَد صبح
چون آینه چشم و دل نگاهیم.

از زبان مسیحا
و مسیحاهاى دیگر

بر صلیب

بر صلیبم،

میخکوب!

خون چکد از پیکرم، محکومِ باورهای خویش.

بوده‌ام دیروز هم آگاه، از فردای خویش.

مهرورزی کم گناهی نیست! می دانم،

سزاوارم، رواست.

آنچه بر من می‌رسد، زین ناسزاتر هم سزا است
در گذرگاهی که زور و دشمنی فرمانرواست.

□

مهرورزی کم گناهی نیست!
کم گناهی نیست عمری، عشق را،
چون برترین اعجاز، باور داشتن.
پرچم این آرمان پاک را
در جهان افراشتن.
پاسخ آن، این زمان:
تن فرو آویخته!
با نای بی آوای خویش!

□

ساقه نیلوفری روید در مردابِ زهر!
ای همه گل‌های عطرآگینِ رنگین!
این جسارت را ببخشایید براو،
این جسارت را ببخشایید!
جرم نابخشودنی این است:
- «ننشستی چرا بر جای خویش؟»

□

جای من بالای این دار است با این تاجِ خار!
در گذرگاهِ شما،

این تاج، تاجِ افتخار.

جای من، تا ساعتی دیگر، ازین دنیا جداست،
جای من دور از تباهی‌های دنیای شماست؛
ای همه رقصان!

درون قصرِ باورهای خویش!

زمین و آدمی

زمین بود و یادِ زمان‌های دور:
جهان‌های نور.

شراری فروزان
شد از جانِ خورشیدِ سوزان،
جدا

رها در فضاهاى بی انتها.

□

گرفت آتشین اخگرِ شعله‌بار،
در آن بیکران در مدارى قرار.
فروخته در هاله‌ای از بخار.

شد آن هاله دریا و باران گرفت.
زمین را چو کودک به دامن گرفت.

ز بسیاری آب و گرداب‌ها
زمین، همچو زورق، بر آن آب‌ها!

به نیروی آن آب آتش‌نشان،
به سردی گرایید آتش‌فشان.

□

مبینش که سنگ است و خاک و گل است؛
هنوزش همان آتش اندر دل است!

□

زمین بود و یاد زمان‌های دور:
پس از آن همه رنج و سرگشتگی،
رسیده در او نوبت زندگی.

گل و سبزه روییده از خاک او.
شکفته رخ همچو گل پاک او.

زالال شب و اختر تابناک،

تراویدن صبح پاک،

خرامیدن آفتاب،

سرودِ خوشِ آب،

رقص درخت!

درنگِ صبورانهٔ سنگِ سخت!

نوای پرنده، هوای سحر،

تکاپوی دریا، هیاهوی موج،

ستاره، پرستو، صنوبر، نسیم.

شکوه سپیده در ایوانِ کوه.

غروب زرافشان به پهنای دشت.

کران تا کران پرنیان گیاه.

چه می‌خواست آن دلربایی؟

— نگاه!

□

زمین بود و یادِ زمان‌های دور:

زمان‌های زیبایی و خرمی،
همه پاکی و شادی و بی‌غمی؛
که ناگه در او پانهاد آدمی!
□

زمین، با هزار آرزو،
دل و جان بگسترده در راه او.
بپرورد این تازه نوزاد را.
بدو داد آن ملک آباد را.
جهانی در او هر چه دل خواسته.
بهشتی به هر نعمت آراسته.
□

زمین بود و یاد زمان‌های دور:

چه می‌کرد با تلخی سرنوشت؟
تو گفتی که ناگاه در آن بهشت،
دری و اشد از دوزخ! آذر فتاد!
که در گام اول، به سنگ و چماق،
برادر به جان برادر فتاد!
□

پس از آن،

همه جنگ و خون‌ریختن!

زمین را به خون اندر آمیختن!
پس از آن،

همه کینه افروختن!
زدن، کوفتن، کشتن و سوختن!
همه دشمنی، دشمنی، دشمنی،
همه کُشت و کُشتارِ اهریمنی!

بشر ماند و آن نعمتِ بی‌زوال؛
که بی‌هیچ شرمش کند پایمال!

□

پلیدی، پلیدی، پلیدی، بدی
ر بود از زمین چهرهٔ ایزدی.
پرستو گریخت،
صنوبر گداخت،
چمنزار سوخت،

بدل شد و مرداب‌ها، آب‌ها.
ز بس زهر در کام جنگل فشاند؛
نشان از دلارای جنگل نماند!
غبار سیاه!
غبار سیاه!

شود کور در تیرگی‌ها نگاه،

نه برق ستاره، نه لبخند ماه!

هوا سُرَب شد،

سخت شد،

سنگ شد!

مجال نفس در قفس تنگ شد!

درین دودِ جوشانِ فواره‌وار

نخندد شکوفه،

نبالد درخت،

نروید بنفشه،

نقابد بهار!

□

زمین مانده اینک بدین روز و حال

فرو برده سر زیر بال

کمر بسته انسان به نابودی‌اش،

چه داری امیدی به بهبودی‌اش؟

□

تورا این تصور، که آن جان پاک

به صد گونه ناپاک آغشته است.

ولیکن مرا، این یقین - با دریغ -

که این نازنین را بشر کشته است!

کو... کو...؟

شبی خواهد رسید از راه،
که می‌تابد به حیرت ماه،
می‌لرزد به غربت برگ،
می‌پوید پریشان، باد.

□

فضا در ابری از اندوه
درختان سر به روی شانه‌های هم
- غبار آلود و غمگین -
رازواری را به گوش یکدیگر
آهسته می‌گویند.

دری را بی‌امان در کوچه‌های دور می‌کوبند.
چراغ خانه‌ای خاموش،
درها بسته،
هیچ آهنگ پایی نیست.
کنار پنجره، نوری، نوایی نیست ...

هراسان سر به ایوان می‌کشاند بید
به جز امواج تاریکی چه خواهد دید؟

□

مگر امشب، کسی با آسمان، با برگ، با مهتاب
دیداری نخواهد داشت؟

به این مرغی که کوکو می‌زند تنها،
مگر امشب کسی پاسخ نخواهد داد؟
مگر امشب دلی در ماتم مردم نخواهد سوخت

مگر آن طبع شورانگیز، خورشیدی نخواهد زاد؟
کسی این‌گونه خاموشی ندارد یاد...

□

شگفت‌انگیز نجوایی ست!

در و دیوار

به دنبال کسی انگار

می‌گردند و می‌پرسند:

از همسایه، از کوچه.

درخت از ماه،

ماه از برگ،

برگ از باد!

شبِ آخر

ای شبِ آخر، ز سر و اکن مرا
محو در لبخند فردا کن مرا.

عُمر رویاهای دنیایی گذشت
رنگ دنیاهای رویا کن مرا.

مشت خاکی مانند از من در جهان
با ادب، تقدیم دنیا کن مرا.

از گل من گل نمی‌روید به باغ
تا تو را گویم تماشا کن مرا.

صد هزاران سال دیگر، یک بهار
بوته‌ای، برگی، به صحرا کن مرا!

گم شدن در تیرگی‌ها نارواست
پرتو یادی به دل‌ها کن مرا.

تار و پودم ذره ذره مهر بود
هر کجا مهر است پیدا کن مرا!

سمنزار

فروغ مهر تابد بر جهان همواره بر ما هم.
خدای مهر خواهد نرّه‌ها را آشنا با هم.

سمنزاریست ملک عشق از نور و نوا سرشار
بشر را گوش جان می‌باید و ذوق تماشا هم.

بیا تا بشنوی آوای او را از نسیم از برگ
بیا تا بنگری آن نور را در سنگ خارا هم

خوشا آن دیده کز این نور سازد چشم دل روشن
خوشا آن جان که با آوای او گردد هم آوا هم

سمنزار بهشت آذین او در توست باور کن!
که این نیروی شیرین کار، پنهان است، پیدا هم!

سری چون ما فرود آور به پای عشق تا هر دم،
به پایت سر فرود آرد به لطف عشق دنیا هم.

پرندگان باغ‌های نور

کتاب را که باز می‌کنی
دو بال یک پرنده را گشوده‌ای

پرنده‌ای که از زمین
تو را به شهرهای دور
تو را به باغ‌های نور می‌برد

□

ز هر کجا که بگذرد
به ارمغانی از خرد
به خانه‌تو روشنی می‌آورد.

گشوده باد بال‌های مهر او
که جاودانه برفراز می‌پرد...

گلبانگِ رهایی

ای عشق توام پرتوی از مهر خدایی
دنیای من از پرتو عشق تو طلایی

من از همه سو بهر تو بازو بکشایم
باشد که تو بازایی و بازو بکشایی

با یاد رخت، حال و هوای دگرم هست
تا مرغِ دلم شد به هوای تو هوایی!

هر گوشه‌ای از دل، ز نگاه تو، نگارین
هر پرده‌ای از جان، ز نوای تو نوایی.

ای خندۀ شیرین تو جان مایه هستی
با گریه تلخم چه کنی وقت جدایی؟

دریاب گرفتار قفس را نفسی چند
ای نغمه چشمان تو، گلبانگِ رهایی.

دست‌های پُرگل اند این شاخه‌ها

آنچه را ویرانگر پاییز درهم ریخت،

غارت کرد، بُرد،

آنچه را سرمای دی،

یک سر به نابودی سپرد،

و آنچه را کولاک بهمن،

زیر پای خود فشرد؛

باز می‌سازد بهار.

روی آن ویرانه‌ها

پرچم رنگین گل را برمی‌افرازد بهار.

□

تار و پودش، تشنه‌ سازندگی ست.

در نهادش نیروی جان‌آفرین زندگی ست.

□

در تکاپوی گران، بی‌های و هوست.

چهره‌اش، رنگین‌کمانی از بهشت آرزوست.

با نسیمش، هرچه خواهی:

سبز و سرخ و

رنگ و بوست.

وین همه آبادی و شادی از اوست.

□

جاودان در گردش است این آسمان

فصل بعد از فصل می‌گردد زمان

نیک می‌دانی گذشت روز و شب،

خود چه می‌آرد به روز مردمان!

این میان، هر سال از لطف بهار،
با طلوع ارغوان،
بار دیگر می‌شود جان‌ها جوان.
جای غم، شادی‌ست، جاری در وجود
جای خون، شوق است در رگ‌ها روان.

□

با پیام دلکش

«نوروزتان پیروز باد!»

با سرود تازه

«هر روزتان نوروز باد!»

شهر سرشار است از لبخند،

از گل، از امید

تا جهان باقی‌ست این آیین جهان‌افروز باد!

□

بوی جان می‌آید اینک از نفس‌های بهار.

دست‌های پُرگل‌اند این شاخه‌ها،

بهر نثار.

چون بهار ای همسفر!

ای راهی این رهگذار!

همتی سازنده از جانِ نفس‌هایت برآر.

آشتی

آن شاخه برهنه گیلان
کز باد سردِ آخر پاییز، می رمید،
با خنده بهار
باز از نسیم بوی خوش آشتی شنید!

با قلم...

با قلم می‌گوییم:

- ای همزاد، ای همراه،

ای هم سرنوشت

هر دومان حیرانِ بازی‌های دوران‌های زشت.

شعرهایم را نوشتی

دست خوش؛

اشک‌هایم را کجا خواهی نوشت؟

با یاد حسن گلنراقی
خواننده ترانه «مرا ببوس»

بوسه و آتش

در همه عالم کسی به یاد ندارد
نغمه‌سرایی که یک ترانه بخواند،
تنها با یک ترانه در همه عمر؛
نامش این‌گونه جاودانه بماند!

□

صبح، که در شهر، آن ترانه درخشید
 نرمی مهتاب داشت، گرمی خورشید
 بانگ: هزار آفرین! ز هر جا برشد
 شور و سروری به جان مردم بخشید.

□

نغمه، پیامی ز عشق بود و ز پیکار
 مشعل شب‌های رهروان فداکار
 شعله برافروختن به قلّه کهنسار
 بوسه به یاران، امید و وعده به دیدار.

□

خلق، به بانگ «مرا ببوس» تو برخاست!
 شهر، به ساز «مرا ببوس» تو رقصید!
 هر که به هر کس رسید نام تو پرسید.
 هر که دلی داشت، بوسه داد و ببوسید!

□

یاد تو، در خاطر من همیشه شکفته‌ست
 کودک من، با «مرا ببوس» تو خفته‌ست
 ملت من، با «مرا ببوس» تو بیدار
 خاطره‌ها در ترانه تو نهفته‌ست.

□

روی تو را بوسه داده‌ایم، چه بسیار
 خاک تو را بوسه می‌دهیم، دگر بار

ما همگی «سوی سرنوشت» روانیم

زود رسیدی! برو، «خداات نگهدار.»

□

«هاله» مهر است این ترانه، بدانید

بانگِ اراده‌ست این ترانه، بخوانید

بوسه‌ او را به چهره‌ها بنشانید

آتش او را به قلّه‌ها برسانید.

در غار علی صدر همدان

جهانِ شگفتی

آوردگاهِ پنبه و آتش ندیدنی ست!

دود است،

بر گلوی تماشا فشرده چنگ.

جنگ است،

بر نگاه و نفس کرده عرصه تنگ.

پیوند آب و سنگ،

ولیکن

این جا، در این جهان شگفتی،

در سرزمین بُهت

هم دیدنی ست، هم سخن از آن شنیدنی ست

□

گر خود همه عجایب عالم،

از هفت بیش نیست؛

این هشتمین، به قطع و یقین در دل زمین،

عجوبة عجایب گیتی ست!

□

پا می نهم به عالم پندار:

انگار

صدها هزار معمار

صدها هزار نقش

صدها هزار رنگ،

هزاران هزار سال

قصری عظیم ساخته در کوه.

با شکوه

از قطره های آب،

در سایه سارِ سنگ،

جان مایه اش: درنگ!

□

این برج و بارگاه و ستون‌ها و سقف‌ها
آب است!

قطره قطره چکیده‌ست بر زمین
سنگ است!

رفته رفته شکفته‌ست در فضا
افسانه‌ای مجسم،
در عرصه خیال!

□

سنگین دلان دهر، کجایند
تا بنگرند همدلی آب و سنگ را
نیروی جاودانی مهر و درنگ را
تا بیش ازین،
چو پنبه و آتش،
این‌گونه جاودانه نجویند جنگ را.

از کتاب «تا صبح تابناک اهورایی»

شهر	مهربان، زیبا، دوست
گرمای عشق	ستون سهند
گلبانگ جهانتاب	رگبار بی امان ...
با کاروان صبح	راهیان مهر
آوازه‌های شاد	خبر
ستاره و...	غروب
در دشت آسمان	روح باران را بگو
	شهنامه چه می‌گفت

مهربان، زیبا، دوست

چشم در راه کسی هستم
کوله بارش بر دوش،
آفتابش در دست،
خنده بر لب، گل به دامن، پیروز
کوله بارش سرشار از عشق، امید
آفتابش نوروز.
با سلامش، شادی

در کلامش، لبخند
از نفس هایش گل می بارد
با قدم هایش گل می کارد؛

مهربان، زیبا، دوست،
روح هستی با اوست!

□

قصه ساده است، معما مشمار،
چشم در راه بهارم آری،
چشم در راه بهار...!

اسفند ۱۳۷۶

تقدیم به ملت بزرگ ایران
و پرچمداران سرفرازش
پروانه و داریوش که
ناجوانمردانه کشته شدند.

ستون سهند

یلی بود آن سرورِ ارجمند
نمایندهٔ حماسه، ستون سهند

به بالا همانند سهراب گرد
ز پیکار می‌گفت و پا می‌فشرد

که باید برانداخت بیخ بدی
سراپا همه فرّه ایزدی

دلیری همه عمر ایران پرست
درفش گران قدر ایران به دست

چو کوهی گران بود در سنگرش
که در راه ایران چه ارزد سرش

□

دریغا دریغا دریغا دریغ
که اهریمنان برکشیدند تیغ

به مأوای آن یل شبیخون زدند
به نامردمی دشنه در خون زدند

□

سحر در گشودند از آن قتلگاه
به خون غرقه دیدند خورشید و ماه

مشبک، تن از خنجر کین شده
تن همسرش دشنه آجین شده

کجا می‌توان برد این درد را
ستمکاری ناجوانمرد را

□

بگیر ای جوان جای سرو سهی،
که سنگر نباید بماند تهی!

درفش سرافراز را برفراز،
که تا جاودان باد در اهتزاز!

یادواره‌ای از سی‌ام تیر ۱۳۳۰

رگبار بی‌امان ...

هرگز سپیده‌دم را،
این‌گونه سرخِ سرخ ندیدم

رگبار بی‌امانِ قساوت را
هرگز
این‌سان درازنا نشنیدم

موج عظیم مردم،

جوشان و دادخواه

فریاد می‌کشیدند:

«از جان خود گذشتیم

با خون خود نوشتیم

یا مرگ یا مصدق

یا مرگ یا مصدق»

□

پژواک این خروش

تا اوج آسمان خدا پرکشیده بود

و آیا! به جای پاسخ

رگبار بی‌امان قساوت

بانگ گلوله‌های منظم

همرنگ خون، رها

آوار مغزهای پریشان

بر سنگ‌فرش‌ها.

□

رگبار بی‌امان قساوت، تمام روز

پیوند لحظه‌ها را،

از هم گسسته بود

موج عظیم مردم
با غرّش: مصدق پیروز است
مصدق پیروز است
کوبان، چو منجنیقی
دیوار پایداری دشمن را
در هم شکسته بود
□

پیروزی بزرگ به دست آمد
آن رهبر، آن پدر
آن روز، اولین سخنش این بود:
- «ای هم‌رهان، مرا
پایین پای این شهدا، خاک می‌کنید!»
□

اما بزرگ ارتشداران فرمانده
در روز واقعه
این واپسین وصیت او را
از بیم آن که شورش و غوغا شود پدید
در منتهای سنگدلی، مصلحت ندید
ناچار
با پیکر تکیده زندان کشیده‌اش

تندیس افتخار
همراه آرمان بزرگش:
ایران سربلند، ایران استوار
در روستای دوری
در خاک آرמיד.

بسیار سال‌ها که گذر کرد
فرماندهانِ مغرور،
اینک
در خاک خفته‌اند
آن‌گونه بی‌نشان که توانی گفت
هرگز نبوده‌اند و کلامی نگفته‌اند.

□

اما هنوز،
همواره و همیشه
هر تیرماه، همه‌ای از صدای تیر،
-رگبار بی‌امان قساوت -
در گوش جانِ مردم آگاه
بیدار می‌شود.

تا جاودان

حماسهٔ آن روز باشکوه

پیروزی ارادهٔ مردم

در نسل، بعدِ نسل

در برگ برگ تاریخ

روشن،

چو آفتاب،

پدیدار می شود!

راهیان مهر

گوینده‌ای ظریف، بشردوست، پیش ازین
دریافته‌ست: کز چه بشر را دو دست هست؛

- «دستی، برای آن که برآرد نیاز خویش
دستی برای آن که بگیرد ز خلق دست!»*

* نام گوینده شعر را نشناختم اما شعر چنین است:

دانی که چرا خدا تو را داده دو دست
من معتقدم که اندر آن رازی هست
یک دست به کار خویشتن پردازی
با دست دگر ز دیگران گیری دست.

این‌گونه مهرورزی و پندار نیک و عشق
جز در میان مردم ما تا به این زمان
هرگز به هیچ شهر و دیاری نبوده است.

اندیشهٔ محبت و خدمت به دیگران
نقش و نگارِ بافته با تار و پودِ ماست
آیین خیرخواهی و یاری و مردمی
با خون ما سرشته روان در وجود ماست.

پروردگان مکتب مهر و محبتیم
ما راهیان عشق و «خواه خدمتیم»
بانگ بلندِ شعرِ «بنی آدم،
اعضای یک پیکرند»
آوای مهر سعدی‌ست.

وز این دیار، بال به عالم گشوده است،
این راه و رسم مردم این مُلک بوده است.

هر روز بامداد که همراه آفتاب
نور و نشاط و شور و سرور و توید هست

آن دم که دست‌های تو در کار زندگی
سرشار از تلاش و توان و امید هست

با خویشتن بگویی:
-دستی برای آن که برآرم نیاز خویش
دستی برای آن که بگیرم ز خلق، دست.

خبر

جهان پر از خبر است

درین کرانه که ماییم روز و شب، ده بار

خبر:

حوادث خونین و جنگ و شور و شر است

خبر:

تجاوز، بیداد، انفجار، فرار
گلوله باران، زندان، تهاجم و کشتار

سیاه‌نامه ناسازگاری بشر است
حکایت ستم آدمی به یکدیگر است.

□

میان موج خبرهای تلخ وحشتناک،
- که می‌زند به روان‌های پاک تیغ هلاک!
به خویش می‌گویم
خوشا به حال کسی
که در هیاهوی این روزگار کور و کر است!

□

به زیر بارشِ رخدادهای ناهنجار
همیشه در دلم این باور، این یقین، که زمین
- زمین گم‌شده در پرده‌های دود و غبار -
هنوز دوست داشتنی ست
هنوز بذر محبت به سینه کاشتنی ست.

هنوز در دل خاموش درّه‌های غریب
پرنده‌ای و درختی، گل و گیاهی هست
برای مردم آواره از مصایب جنگ
هنوز در بُنِ تاریک غارها - شاید -
پناهگاهی هست
برای غرق نشدن در بهشت بی خبری
هنوز راهی هست!

□

به روستاهایی در دوردست‌های جهان
به روی قلّه پربرف کوه‌های بلند
هنوز آب نیالوده‌ای توانی دید
هوای پاک نیازده‌ای توانی یافت

□

هنوز از لبخند
نشانه‌هایی بر روی کودکان پیداست

چو روزگار قدیم
سحرگهان آن‌جا
خروس می‌خواند

هنوز دهقان در پشت گاو، می‌راند
هنوز عشق همان‌گونه گرم در تک‌وپوست

هنوز قصه فرهاد و ناز شیرین است
هنوز صحبت لیلا و عشق مجنون است
رخان دختر دهقان — که نامزد شده است —
ز شرم گلگون است
هنوز ده ز خیرهای تلخ بی خبر است.

غروب

سرخ، چون رنگِ جوانی

رنگ شادی،

رنگ شوق

آسمان، تا بیکران‌های افق

در آتش است.

لابه‌لای لاله‌زارانِ شفق،

اشک خورشید است؟

یا خون شقایق؟

سرخِ سرخ

شعله‌ها تند و بلند و سرکش است.

□

لحظه‌هایی سرخ، پنداری که نیست

هیچ جز آتش به گیتی گوهری!

ساعتی دیگر نمی‌بینی به جای

زان همه آتش به جز خاکستری

□

این گذشتِ حسرت‌آمیز زمان

ضربه‌ها می‌آورد بر من فرود

گر نگاهم ساکت و خاکستری‌ست

جای آتش، دود در او هست! دود.

آفتابی می‌کند در من غروب

شعله‌هایی می‌شود در من خموش

سرخ‌هایی می‌شود در من کبود.

روح باران را بگو

تشنه کامانیم! ای ابر سیاه!
بر لب ما قطره‌ای ایثار کن

خاک، له‌له می‌زند، خورشید تیغ
چشمه‌های خشک را سرشار کن

دشت خشکیده‌ست و دهقان ناامید،
رودهای خفته را بیدار کن

باغ پژمرده‌ست و غمگین باغبان
این سراسر خار را گلزار کن

روح باران را بگو ای تابناک
بحر را سرریز کن، رگبار کن

جان ما را زین پلیدی‌ها بشوی!
کار کن! ای ابر نیسان کار کن.

شهنامه چه می گفت

این دفتر دانایی، این طرفه ره آورد،
الهام خدایی ست که «فردوسی توسی»
از جان و دل آن را پذیرفت،
با جان و دل خویش، بیامیخت،
بیاراست، بیورد؛

ده قرن، فزون است که در پهنه گیتی
میدان شکوهش را،

کس نیست، هم‌اوردا!

□

ده قرن ازین پیش

آیا چه کسی دید که این مرد

با آتش پنهانش

با طبع خروشانش

سی سال، شب و روز، چه‌ها گفت، چه‌ها کرد.

□

امروز، هنوز از پس ده قرن که این ملک

در دایره دوران گشته‌ست،

آیا چه کسی داند سی سال در آن عهد

بر این هنری مرد سخنور چه گذشته‌ست؟

□

انگیزه‌اش از گفتن شهنامه چه بوده‌ست

سیمای اساطیری ایران کهن را

آن روز، چرا گرد ز رخسار زبوده‌ست؟

سی سال، برای چه، برای که سروده‌ست!

□

می‌دید وطن را، که سراپا همه درد است.

می‌دید که خون در رگ مردم

افسرده و سرد است.
آتشکده‌ها خالی خاموش
آزادی در بند
لبخند فراموش
بیگانه نشسته‌ست بر اورنگ
از ریشه دگرگون شده فرهنگ...
می‌گفت که: - «هنگام نبرد است»
با تیغ سخن روی بدان میدان آورد.
□

سی سال به پیکار، بر آن پیمان، پیمود
جان بر سر پیکارش فرسود و نیاسود
وجدانش بیدار
ایمانش روشن
جان‌مایه شعرش همه ایرانی و ایران
طومار نسب‌نامه گردان و دلیران
نظمی که پی افکند،
کاخی که بنا کرد!
□

شهنامه به ایران و به ایرانی می‌گفت:
- یک روز شما در تن‌تان گوهر جان بود!

یک روز شما بر سرتان تاج کیان بود
وان پرچم‌تان رایت مهر و خرد و داد
افراشته بر بام جهان بود!

□

شهنامه به آن مردم خودباخته می‌گفت،
بار دگر آن‌گونه توانمند، توان بود.

□

این دفتر دانایی،

این طرفه ره آورد

الهام خدایی

فرمان اهوراست؛

روح وطن ماست که فردوسی توسی

با جان و دل خویش پیامیخت، بیاراست، بپرورد؛

آنگاه چنین نغز و دل افروز و دلاویز

در پیش نگاه همه آفاق بگسترده.

شهر

این صبحِ تابناک اهورایی
نوباوۀ «طراوت» و «لبخند» است

این بامدادِ پاک بهشتِ آسا
آئینه جمال خداوند است

پیروزه‌گون سپهر درخشانش
چون آسمانِ آخرِ اسفند است

آن‌گونه سُسته رفته که از این دور
پیدا در آن شکوه دماوند است

مهری که از نسیم رسد بر گل
همتای مهر مادر و فرزند است

گویی که تاروپود طبیعت نیز
از لطف این مشاهده خرسند است

آیا نسیم، روح مسیحا نیست
کز ذره ذره زندگی آکنده است؟

□

دردا که با برآمدن خورشید
دیگر نه آن صفای خوش آیند است

دیگر نه این تبسم شیرین است
دیگر نه این ترنم دل‌بند است

روز است و گرم‌تاز دغلبازان
در عرصهٔ تقلب و ترفند است

روز است و های و هوی ریاکاران
هنگامه چه برد و چه بردند است

بازار چند و چون چپاولها
تا: خون بهای جان بشر چند است؟

بس گونه گون فریب، که ایمان است
بس گونه گون دروغ که سوگند است

غارتگری به بادیه این سان نیست
نه، نه، که این و آن نه همانند است

تا شب همین بساط فراگیر است
فردا همین روال فزاینده است

□

آه آن طلوع روشن زیبا را
با این غروب تیره چه پیوند است

این صبح و شام می گذرد بر ما
اما بلای جان خردمند است.

گرمای عشق

جان زنده است اگر چه به رنج از تنم هنوز
با خون این و آن نفسی می‌زنم هنوز

از خون تابناک و طربناک و پاک خود
یک یا دو قطره شعله کشد در تنم هنوز

گرمای عشق تاخته تا مغز استخوان
شعرم شرار اوست اگر روشنم هنوز

برگی به شاخسار حیاتم نمانده است
خار چمن گرفته به کف دامنم هنوز
از صحبت و صفای تو دل بر نمی‌کنم
وز دست دل به جانِ تو جان می‌کنم هنوز.

گلبانگ جهانتاب

سلامم را جوابی ده که در شهر تو مهمانم
غبارم را بیفشان تا به پایت جان بیفشانم

بپرس از خود کجا بودی؟ کجا هستی؟ چه می جویی
نگاهم کن چه می گویم، سخن بشنو، چه می خوانم

درین ساحل چه می گردی ازین دریا چه آوردی؟
به شهر خویشتن بازآ که من پیغام ایرانم

سخن گوید وطن با تو چنین روشن که من با تو
صفای این چمن با تو مخواه این سان پریشانم

ز گلبانگ جهانتابم چه آتشفاست در دلها
نمی‌گیرد چرا در تو، نمی‌دانم، نمی‌دانم....

با کاروان صبح

گم کرده راه
در تنگه غروب
از پا در آمدیم
از دست داده هم‌رهی کاروان صبح!
□

شب همچو کوه بر سر ما ریخت
آواری از سیاهی اندوه

ما سر به زیر بال کشیدیم
تا کی، کجا، دوباره برآید نشان صبح

□

پاسی ز شب نرفته هیولای تیرگی
نطع گران گشود
تیغ گران کشید
تا چشم باز کردیم
خون روی نطع او به تلاطم رسیده بود.

□

گهگاه، آه، انگار
چشم ستاره‌ای
از دوردست‌ها
پیغام می فرستاد
خواهید اگر ز مسلخ شب جان بدر برید
خواهید اگر دوباره به خورشید بنگرید
از خواب بگذرید
از خواب بگذرید
ای عاشقان صبح!

□

هر چند عمر شوم تو ای نابکار شب
بر ما گذشت تلخ‌تر از صد هزار شب

من، با یقین روشن،

بیدار، پایدار

تا بانگ احتضار تو هستم در انتظار

آغوش باز کرده سوی آسمان صبح.

آوازه‌های شاد

یک روز، بی‌گمان
آوازه‌های شاد رهایی،
ازین قفس
پرواز کرد خواهد،
تا اوج آسمان
پیروز، سربلند
دل‌بستگان دانه ندانم در آن زمان
پرواز را چگونه
به خاطر می‌آورند!

قدیمی‌ها می‌گفتند:
هر کس ستاره‌هایی در آسمان دارد.

ستاره و...

تا سحر از پشت دیوار شب،
این دیوار ظلمت پوش
دم به دم پیغام سرخ مرگ
می‌رسد بر گوش.

من به خود می‌پیچم از پژواک این پیغام
من به دل می‌لرزم از سرمای این سرسام
من فرو می‌ریزم از هم.

□

می شکافد قلب شب را نعره رگبار
می جهد از هر طرف صدها شهاب سرخ، زرد
وز پی آن ناله های درد
می پیچد میان کوچه های سرد

□

زیر این آوار
تا بینم آسمان، هستی، خدا
خوابند یا بیدار
چشم می دوزم به این دیوار
این دیوار ظلمت پوش

وز هجوم درد
می روم از هوش

□

آه! آنجا:
هر گلوله می شود روشن
یک ستاره می شود خاموش!

در دشت آسمان

پیش از سپیده دم،

دشتی پر از شکوفه

باغی پر از چراغ

دیدم که نور بر سر عالم فشانده اند

از پشت میله های قفس، گفتم:

ای دریغ

دل ها چگونه این همه تاریک مانده اند.

از تازه‌ها «ریشه در خاک»

نیایش	بادبان بر کوه
آفتاب و گُل ...	درخت و پولاد
رساتر از فریاد	در آینه اشک ...
تشنه در آب	از ما با گذشت یاد کنید
بسته ...	چهره ایران زمین
یک نفس تازه	پارسی
غیر از مهر تو ...	صد هزاران جان
در آن جهانِ خوب ...	یادآوران
ریشه در خاک	کودکان و درختان
امیر کبیر	ناتمام

نیایش

آفتاب

- که فروغ رخ «زرتشت» در آن گل کرده‌ست

آسمان

- که ز خمخانه «حافظ» قدحی آورده‌ست

کوهسار

- که بر آن همت «فردوسی» پر گسترده‌ست

بوستان

- کز نسیم نفس «سعدی» جان پرورده‌ست
همزبانان من اند.

□

مردم خوب تو، این دل به تو پرداختگان
سر و جان باختگان، غیر تو نشناختگان
پیش شمشیر بلا
قد برافراختگان، سینه سپر ساختگان
مهربانان من اند.

□

نفسم را پر پرواز از تو ست
به دماوند تو سوگند که گر بگشایند
بندم از بند ببینند که:
آواز از تو ست!

□

همه اجزایم با مهر تو آمیخته است
همه ذراتم با جان تو آمیخته باد

خون پاکم که در آن عشق تو می جوشد و بس
تا تو آزاد بمانی
به زمین ریخته باد!

آفتاب و گل ...

من و شب هر دو بر بالین این بیمار بیداریم.
من و شب هر دو حالِ در هم آشفته‌ای داریم.

پریشانیم، دلتنگیم
به خود پیچیده‌تر، از بغضِ خونینِ شباهنگیم.

هوا: دم کرده، خون آلود، آتش خیز، آتش ریز،
به جان این فروغلتیده در خون، آتش تب تیز!

تنی اینجا به خاک افتاده، پرپر می زند در پیش چشم من
که او را دشمنه آجین کرده دست دوست یا دشمن
وگر باور توانی کرد دست دوست با دشمن!

*

جهان بی مهر می ماند که می میرد مسیحایی
نگاهی می شود ویران که می ارزد به دنیایی

*

من این را نیک می دانم، که شب را، ساعتی دیگر،
فروزان آفتابی هست، چون لبخند گل پیروز.
شب آیا هیچ می داند گر این بدحال،
نماند تا سحرگاهان، - زیانم لال،
جهان با صد هزاران آفتاب و گل،
دگر در چشم من تاریک تاریک است چون امروز...

رساتراز فریاد

مگر رسَم به کلامی:

رها تر از آتش،

رساتراز فریاد،

فرا تر از تأثیر،

که چون به کوه بخوانی، ز هفت پردهٔ سنگ،

گذر کند چون تیر!

وگر به دل بنشانی، نپرسی از پولاد،

نترسی از شمشیر؛

کتاب‌های جهان را ورق ورق گشتم!

به برگ برگِ درختان، به سطر سطرِ چمن،

نشانه‌ها گفتم.

ز مهر پرسیدم.

به ماه نالیدم.

ستاره‌ها را شب‌ها به همدلی خواندم.

به پای باد به سرچشمهٔ افق رفتم.

به بال نور، در آینهٔ شفق گشتم.

شبی، شباهنگی

درون تاریکی

نشست و حق... حق... زد!

صدای خونینش،

ز هفت پردهٔ شب،

گذرکنان چون تیر!

رها تراز آتش،

رساتر از فریاد،

فرا تر از تأثیر؛

به من رسید و هم آوازی مرغِ حق گشتم!

شهریور ۱۳۵۷

برای دوستِ بزرگِ از دست رفته‌ام «محمود
تفضلی» که در سال ۱۳۵۵ از مونیخ نوشته بود:
«اینجا همه چیز پاک و نورانی است اما من به
سرگشته‌ای می‌مانم، که جز در وطنم آرامش
نمی‌پذیرم».

تشنه در آب

با شاخه‌هایِ ترگس،
شمع و چراغ و آینه،
تنگِ بلور و ماهی،
نوروز را به خانهٔ خاموش می‌برم،

هر چند،
رنگین‌کمانِ لبخند،
در آستانِ خانه نباشد.

هر چند، در طلوع بهاران،
در شهر، یک ترانه نباشد.

شمع و چراغ و آینه و گل،
انگیزه‌های شادند.
یا خود به قول «حافظ»:
«مجموعهٔ مراد.»

اما در این حصار بلورین،
یک ماهی هراسان، زندانی ست!
هر چند آب پاکش،
مانند اشک چشم.

هر چند در بلورش،
آوازهای آینه،
پروازهای نور!

در جمع شمع و نرگس و آینه و چراغ،
این ماهی هراسان،
در جستجوی روزنه‌ای، تُنگِ تُنگِ را،

- با آن نگاه‌های پریشان -

پیوسته دور می‌زند و دور می‌زند.

اما دریچه‌ای به رهایی،

پیدا نمی‌کند!

من، از نگاه ماهی، در تنگنای تُنگ،

بی‌تاب می‌شوم.

وز شرمِ این ستم که بر این تشنه می‌رود؛

انگار پیش دیده‌اش او آب می‌شوم!

چون باد، با شتاب،

از جای می‌پریم.

زندانیِ حصارِ بلورین را،

تا آبدانِ خانه‌ی خاموش می‌بریم.

آرام‌تر ز برگ،

می‌بخشمش به آب!

می‌بینم از نشاطِ رهایی،

در آن فضای بان،

پرواز می‌کند!

آزاد، تیزبال، سبک روح،

سرمست،

بر زمین و زمان ناز می‌کند!

تا در کِشِد تمامی آن شهد را به کام،

با منتهای شوق دهان باز می‌کند!

هر چند،

دیوار آبدان، خزه بسته

پاشویه‌ها خراب، شکسته،

وان راکدِ فسرده درین روزگارِ تلخ،

دیگر به خاکشیر نشستہ!

این آبدان اگر نه بلورین،

وین آب اگر نه روشن مانند اشک چشم،

اما جهانِ او، وطن اوست.

اینجا، تمام آنچه در آن موج می‌زند

پیوندِ ذره‌های تن اوست.

آه ای سرابِ دور!

ما را چه می‌فریبی،

با آن بلور و نور؟!

بسته...

وقتی ستاره نیز
سوسوی روزنی به رهایی نیست.

آن چشم شب نخفته، چرا پای پنجره
با آن نگاه غمگین
تا ژرف آسمان را
می کاوید؟

آنگاه، باز می‌گشت،

نومید، و

می‌گریست!

۱۳۵۶

در روزهایی که خرمشهر در دست بیگانگان بود.

یک نفس تازه

ای خشم به جان تاخته توفانِ شرر شو.
ای بغضِ گل انداخته فریادِ خطر شو.

ای رویِ برافروخته، خود پرچم ره باش!
ای مشتِ برافراخته، افراخته‌تر شو.

ای حافظِ جانِ وطن از خانه برون آی
از خانه برون چیست که از خویش به در شو.

گر شعله فرو ریزد بشتاب و میندیش
ور تیغ فرو بارد ای سینه سپر شو!

خاکِ پدران است که دستِ دگران است!
هان ای پسر، خانه نگهدار پدر شو.

دیوارِ مصیبت کده حوصله بشکن،
شرم آیدم از این همه صبر تو، ظفر شو!

تا خود جگرِ روبهکان را بدرانی
چون شیر درین بیشه سراپای جگر شو.

مسپار وطن را به قضا و قدر ای دوست
خود بر سر این، تن به قضا داده قدر شو!

فریاد به فریاد بیفزای، که وقت است،
در یک نفس تازه اثر هاست، اثر شو!

ایرانی آزاده، جهان چشم به راه است
ایران کهن در خطر افتاده، خبر شو!

مشتی خس و خارند، به یک شعله بسوزان
بر ظلمت این شام سیه‌فام سحر شو!

۱۳۵۹

غیر از مهر تو...

ای عشق به جز تو همدمی دارم؟ نه
یا جز غم تو، دگر غمی دارم؟ نه
با این همه زخم‌های کاری که زدی
غیر از مهر تو مرهمی دارم؟ نه

در آن جهانِ خوب...

آیا اجازه دارم،

از پای این حصار

در رنگ آن شکوفه شاداب بنگرم

وز لای این مُشبکِ خونینِ خارخار،

-این سیم خاردار-

یک جرعه آبِ چشمه بنوشم؟

«بیرون، جلوی در»
چندان که مختصر رمقی آورم به دست،
در پای این درخت، بیاسایم،
آیا اجازه دارم؟!

یا همچنان غریب، ازین راه بگذرم،
وین بغضِ قرن‌ها «نتوانی» را
چون دشنه در گلویِ صبورم فرو برم؟

در سایه‌زارِ پهنهٔ این خیمهٔ کبود،
خوش بود اگر درخت، زمین، آب، آفتاب،
مال کسی نبود!
یا خوبتر بگویم؟
مالِ تمامِ مردمِ دنیا بود!

دنیایِ آشنایان، دنیایِ دوستان،
یک خانهٔ بزرگ جهان و،
جهانیان،

یک خانواده،

بسته به هم تار و پودِ جان!

با هم، برای هم.

با دست‌هایِ کارگشا، پا به پای هم.

در آن جهانِ خوب،

در دشت‌هایِ سرسبز،

پرچین آن افق!

در باغ‌هایِ پر گل

دیوارِ آن نسیم،

با هر جوانه جوششِ نور و سرورِ عشق،

در هر ترانه گرمی ناز و نوای مهر،

لبخند باغکاران تابنده چون چراغ،

گلبانگِ کشت‌ورزان،

پوینده تا سپهر؛

ما کار می‌کنیم.

با سینه‌هایِ پر شده از شوق زیستن.

با چهره‌های شاداب چون باغ نسترن،
با دیدگان سرشار، از دوست داشتن!
ما عشق می‌فشانیم،
چون دانه در زمین.

ما شعر می‌سراییم،
چون غنچه بر درخت!
همتای دیگرانیم،
سرشار از سرود،
از بند رستگانیم
آزاد، نیک‌بخت...!

در پاسخ دوستی آزادی‌خواه و ایران دوست که
در سال ۱۳۵۲ از این سرزمین کوچ کرد و مرا نیز
تشویق به رفتن می نمود.

ریشه در خاک

تو از این دشتِ خشکِ تشنه روزی کوچ خواهی کرد و
اشکِ من تو را بدرود خواهد گفت.
نگاهت تلخ و افسرده‌ست.
دلت را خارخارِ ناامیدی سخت آزرده‌ست.
غم این نابسامانی همه توش و توانت را ز تن برده‌ست!

تو با خون و عرق، این جنگلِ پژمرده را رنگ و رمق دادی.
 تو با دست تهی با آن همه توفان بنیان کن در افتادی.
 تو را کوچیدن از این خاک، دل بر کندن از جان است!
 تو را با برگ برگ این چمن پیوندِ پنهان است.

تو را این ابرِ ظلمت گسترِ بی رحمِ بی باران،
 تو را این خشک سالی های پی در پی،
 تو را از نیمه ره برگشتن یاران،
 تو را تزویر غمخواران،
 ز پا افکند!
 تو را هنگامه شوم شغالان،
 بانگ بی تعطیل زاغان،
 در ستوه آورد.

تو با پیشانی پاکِ نجیبِ خویش،
 که از آن سوی گندم زار،
 طلوع با شکوهش خوش تر از صد تاج خورشید است؛
 تو با آن گونه های سوخته از آفتابِ دشت،
 تو با آن چهره افروخته از آتش غیرت،
 که در چشمان من والاتر از صد جام جمشید است،

تو با چشمانِ غم‌باری،

- که روزی چشمهٔ جوشان شادی بود و، -

اینک حسرت و افسوس، بر آن

سایه افکنده‌ست خواهی رفت.

و اشکِ من تو را بدرود خواهد گفت!

من اینجا ریشه در خاکم.

من اینجا عاشقِ این خاکِ از آلودگی پاکم.

من اینجا تا نفس باقی‌ست می‌مانم.

من از اینجا چه می‌خواهم، نمی‌دانم!

امیدِ روشنایی گرچه در این تیرگی‌ها نیست،

من اینجا باز در این دشتِ خشکِ تشنه می‌رانم.

من اینجا روزی آخر از دل این خاک، با دستِ تهی

گل بر می‌افشانم.

من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه، چون خورشید.

سرود فتح می‌خوانم،

و می‌دانم

تو روزی باز خواهی گشت!

امیر کبیر

رمیده از عطشِ سرخِ آفتابِ کویر،
غریب و خسته رسیدم به قتلگاهِ امیر.

زمان، هنوز همان شرمسارِ بهت زده،
زمین، هنوز همین سخت جانِ لال شده،
جهان هنوز همان دست بسته تقدیر!
هنوز، تفرین می بارد از در و دیوار.

هنوز، نفرت از پادشاهِ بدکردار
هنوز وحشت از جانیانِ آدمخوار
هنوز لعنت بر بانیانِ آن تزویر.

هنوز دستِ صنوبر به استغاثه بلند،
هنوز بیدِ پریشیده سر فکنده به زیر،
هنوز همه‌سروها که: «ای جالاد!
مزن! مکش! چه کنی؟ های؟!»
ای پلیدِ شیر!

چگونه تیغ زنی بر برهنه در حمام؟
چگونه تیر گشایی به شیر در زنجیر!؟»

هنوز، آب، به سرخی زند که در رگِ جوی،
هنوز،
هنوز،
هنوز،

به قطره قطره گلگونه، رنگ می‌گیرد،
از آنچه گرم چکید از رگِ امیرکبیر!
نه خون، که عشق به آزادگی، شرف، انسان،
نه خون، که دارویِ غم‌هایِ مردمِ ایران!
نه خون، که جوهرِ سیالِ دانش و تدبیر.

هنوز زاریِ آب،
هنوز نالهٔ باد،
هنوز گوشِ کرِ آسمان، فسونگر پیر!

هنوز منتظرانیم تا ز گرمابه
برون خرامی^۱، ای آفتابِ عالم‌گیر.

«نشیمن تو نه این کنجِ محنتِ آبادست
تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صغیر!»^۲

به اسب و پیل چه نازی که رخ به خون شستند،
درین سراچهٔ ماتم پیاده، شاه، وزیر!
چون او دوباره بیاید کسی؟
- محال... محال...

هزار سال بمانی اگر،

چه دیر...

چه دیر...!

۱۳۶۱

۱. شنیده شد که پس از قتل امیر، مردم وقتی می‌خواستند از کاری محال نام ببرند، می‌گفتند:
«وقتی امیر از گرمابه بیرون آمد!»
۲. بیت از حافظ شیراز تضمین شده است.

بادبان بر کوه

آسمان، چون رود،
از فراز دره تا آن سوی دریایِ گران می‌رفت.
وز نشیبِ کوه،
چشم من دنبالِ رودِ آسمان می‌رفت.

«تا کجا سر برکنم»، خود را،
در آن پیروزه جاری رها کردم!

خوش‌تر از ماهی شنا کردم.
در زلال او، غبار از هر چه بر آیینۀ جان بود می‌شستم.
رازِ هستی را

- در آن تا جاودان پیدایِ ناپیدا -

گر چه من تاریک و، او ابهام مطلق،

باز می‌جستم.

زورقِ اندیشه تا گرداب‌های بی‌نشان می‌رفت!

چشم من، دنبال رود آسمان،

راهی همین تا دشت و دریا داشت

هر که چون او بادبان بر کوه می‌افراشت،

راه تا پایان دنیا داشت

بال در بالِ زمان می‌رفت!

آفتاب از گردشِ خود خسته بر می‌گشت.

من، در آن ژرفا،

در آن پیچ و خمِ دلتنگ، می‌ماندم.

آبی زاینده هر دم فزاینده،

بر فرازِ کوهساران، همچنان می‌رفت!

روحِ سرگردانِ من با او به اعماقِ جهان می‌رفت.

درخت و پولاد

صدها درخت افتاد، تا این برج پولاد،
سر بر کشید،

ای داد ازین بیداد فریاد!

دیگر، پرستو، گل، چمن، پروانه، شمشاد؛
رفتند از یاد...!

فرداست، - خواهی دید - کز این گونه، هر سوی،
انسان هزاران برج پولادین برافراشت.

فرداست، - می بینی - که با نیرویِ دانش،
هم آب را دوخت!
هم سنگ را کاشت!

آنک!

ببین! از پایگاهِ ماه برخاست،
- چون زنگیانِ تیغ در مشت،
«ناهد» را کشت!
«بهرام» را بر خاک انداخت!
«خورشید» را از طاق برداشت.

- ای سایبانِ برج پولاد،
تاجِ غرورت بر سر، از خودکامگی مست!
کارت، نه آن
راحت، نه این است.

فرزانه استاد!

با من بگو، در عمقِ این جان‌های تاریک،
کی می توان نوری برافروخت؟
یا روی این ویرانه‌ها،
کی می توان صلحی برافراشت؟!

ای جنگلِ آهن به تدبیر تو آباد!
کی می‌توان در باغ این چشمان گریان،
روزی نهال خنده‌ای کاشت؟

جای به چنگ آوردن ماه،
یا پنجه افکندن به خورشید،
کی می‌توان،
کی می‌توان،

کی می‌توان،
دل‌های خونین را ز روی خاک برداشت؟!

برای مادرم

در آینه اشک...

بی تو، سی سال، نفس آمد و رفت،
این گرانجان پریشانِ پشیمان را.

کودکی بودم، وقتی که تو رفتی، اینک،
پیرمردی ست ز اندوه تو سرشار، هنوز.

شرمساری که به پنهانی، سی سال به درد،
در دل خویش گریست.
نشد از گریه سبکبار هنوز!

آن سیه دست سیه داس سیه دل، که تو را،
چون گلی، با ریشه،
از زمین دل من کند و ربود؛
نیمی از روح مرا با خود برد.
نشد این خاک به هم ریخته، هموار، هنوز!

ساقه‌ای بودم، پیچیده بر آن قامت مهر،
ناتوان، نازک، تُرد،
تندبادی برخاست،
تکیه گاهم افتاد،
برگ‌هایم پژمرد...

بی تو، آن هستی غمگین دیگر،
به چه کارم آمد یا به چه دردم خورد؟

روزها، طی شد از تنهایی مالا مال،
شب، همه غربت و تاریکی و غم بود و خیال.

همه شب، چهره لرزان تو بود،
 کز فراسوی سپهر،
 گرم می آمد در آینه اشک فرود.
 نقش روی تو، درین چشمه، پدیدار، هنوز!

 تو گذشتی و شب و روز گذشت.
 آن زمان ها،
 به امیدی که تو، بر خواهی گشت،
 پای هر پنجره، مات،
 می نشستم به تماشا، تنها،
 گاه بر پرده ابر،
 گاه در روزن ماه،
 دور، تا دورترین جاها می رفت نگاه؛
 باز می گشتم تنها، هیئات!
 چشم ها دوخته ام بر در و دیوار هنوز!

 بی تو سی سال نفس آمد و رفت.
 مرغ تنها، خسته، خون آلود.
 که به دنبال تو پرپر می زد،
 از نفس می افتاد.
 در قفس می فرسود،
 ناله ها می کند این مرغ گرفتار هنوز!

رنگِ خون بر دم شمشیر قضا می بینم!
بویِ خاک از قدم تندِ زمان می شنوم!
شوق دیدار توام هست،

چه باک

به نشیب آمدم اینک ز فران،
به تو نزدیک ترم، می دانم.
یک دو روزی دیگر،
از همین شاخه لرزان حیات،
پرکشان سوی تو می آیم باز.
دوستت دارم،

بسیار،

هنوز...!

فکر از: برتولد برشت شاعر آلمانی

از ما باگذشت یاد کنید

ما که می خواستیم خلق جهان،
دوست باشند جاودان با هم.

ما که می خواستیم نیکی و مهر،
حکم رانند در جهان با هم.

شوربختی نگر که در همه عمر،
خود نبودیم مهربان با هم!

ای شمایان! که باز می‌گذرید
بعد ما زیر آسمان با هم.

گر رسید آن دمی که آدمیان،
دوست گشتند و همزبان با هم.

آن زمان، با گذشت یاد کنید،
یادِ نومید رفتگان! با هم!

چهره ایران زمین*

نسیم، بوسه به رخسار تو غنچه داد، سحر
شکفت غنچه و گل شد!
لطیف و تازه و تر
فرشتگان به سر گل، ز دانه شبنم،
ستاره پاچیدند.

جوانه‌ها، به خوش آمد، به شادباش، چو شمع
 به میزبانی پروانه‌ها درخشیدند.
 زساز باد و نوای پرندگان، سرمست،
 درخت‌ها به چمن، شادمانه، رقصیدند!
 و جشن زادن گل را «بهار» نامیدند.

□

چه مایه شور و سرور است در تولد گل،
 که شر، جشن گرفته است، غرق در آذین،
 که چهره‌ها همه شاد است و جامه‌ها رنگین،
 که بام و در، همه نور است و خانه‌ها روشن،
 که بوسه‌ها همه گرم است و خنده‌ها شیرین،
 که سینه‌ها همه پرمهر و آرمان‌ها پاک،
 خوش است چهره ایران زمین درین آیین.

□

چه با شکوه، نخستین تبسم نوروز
 چه دلنواز، نخستین نگاه فروردین.
 تو نیز دست برافشان،
 بگو، بخند، ببین!

برای همه پارسی زبانان جهان

پارسی*

زادگاه مهر بود و مهر آیین کشوری
چون درخشان گوهری در پهنه پهناوری
□

جای جا، در سرزمین های فراخش،
مردمانی پاک جان

*. این شعر در مجله بخارا در سال ۱۳۷۷ به چاپ رسیده است.

گونه‌گون آیین و دین

گونه‌گون آداب، اما یک‌زبان

پارسی، جان مایه همبستگی‌شان بود

□

دست‌ها در دست هم، در جان‌شان می‌تافت

آفتاب دوستی، با گرمی جان پروری

□

نور یک فرهنگ می‌تابید بر دل‌هایشان

لاجرم سرشار بود از عشق، از آزادگی دنیای‌شان

بر چکاد سرفرازی جای‌شان.

□

سرزمین سرفرازان بود، «ایران» نام او

مهرورزان جرعه‌نوش جام او

کشوری چشم و چراغ خاوران

سرزمین نیک اندیشان و پاکان جهان

نیک گفتاران،

نیک کرداران،

کشور نام‌آوران با مردم نام‌آوری

□

این میان بیگانگان،

در کمین بودند با ترفندها

رخنه‌ها کردند از راه زیان،
تا تفاق افتاد در یاران و خویشاوندها
دست‌ها از هم جدا
اشک‌ها شد جانشین خوش‌ترین لبخندها...!
□

آه، ای همزبانان، همدلان، افتاده دور!
آه ای از کاروان جا مانده،
حیران، ناصبور!
روزگار سرفرازی‌هایت آیا آرزوست؟
تا گذاری بار دیگر دست خود در دست دوست
پارسی را پاسداری کن، اگر دانشوری.

صد هزاران جان*

آب و خاک و باد و آتش، دم به دم
خوش می آمیزند با اجزای هم

من نمی دانم چه با هم می کنند
آنچه می بینی فراهم می کنند

تازه‌ها ز آنجا که باید می‌رسند
کهنه‌ها آنجا که باید می‌روند

صد هزاران جان، به هم آمیختند
تا که طرحی از من و تو ریختند

ای که سنگی بر دل من می‌زنی
چشم دل واکن که خود را نشکنی

یاد آوران*

چه حال و روز خوشی داشت آدمی، آن روز
که روی شانۀ او بیل بود جای تفنگ
درخت و گندم، مهر و امید می پرورد
نه تلخکامی و وحشت، نه زشت نامی و تنگ
تو خود به یاد چه افتی از تبسم گل؟

تفنگ‌ها همه یادآوران تابوت‌اند
جهان چگونه به دست بشر جهنم شد؟
جهانیان همه قربانیان باروت‌اند

چه روزگار بدی، هر قدم که می‌گذری
دو نوجوان مسلسل به دست استاده‌ست
نه چارسوی جهان، هر خبر ز نوع بشر
برادری که به تیر برادر افتاده‌ست

سرم فدای تو ای پیرمرد بیل به دوش
که تاروپود تو در کار آب و آبادی‌ست
نبینمت دگر ای نوجوان تفنگ به دوش
که دسترنج تو جز خون و مرگ و وحشت نیست

کودکان و درختان*

در پهنه جهان
انسان برای کشتن انسان
تا جبهه می رود
انسان برای کشتن انسان
تشویق می شود

□

از جبهه‌های جنگ
کشتار می‌کنند
یا کشته می‌شوند
□

تابوت صدهزار جوان را
پیران داغدار
با چشم اشکبار
بر دوش می‌کشند
در خاک می‌نهند
□

... آنگاه کودکان را
تعلیم می‌دهند:
یک شاخه از درخت نبایست بشکند!

ناتمام*

صدای تیر ربود از دهان کلامم را
ستاره پرپر شد!
نسیم از نفس افتاد!
رنگ ماه پرید
دگر کجا ببرم حرف ناتمام را؟

من ، امیدی را در خود
بارور ساخته ام
تار و پودش را ، با عشق تو پرداخته ام
مثل تابیدن مهی در دل
مثل جوشیدن شعری از جان
مثل بالیدن عطری در گل
جریان خواهم یافت

•••

••

راه خواهم افتاد
باز از ریشه به برگ
باز ، از بود به هست
باز ، از خاموشی تا فریاد !

کرالیک : نقشه دلجوئی

FEREYDOON MOSHIRI
REESHEH DAR KHAK

شابک : ۸-۲۱-۵۸۸۱-۹۶۲ ISBN: 964-5881-21-8



انتشارات فروآرید